

نقدی بر سخنرانی احمد شاملو

آنچه که در پی می‌آید پاسخ مختصری است به سخن رانی احمد شاملو در دانشگاه برکلی کالیفرنیا در تاریخ هفتم آوریل سال ۱۹۹۰ میلادی - برابر با هیجدهم فروردین ۱۳۶۹ هجری. شاملو در این سخنرانی مطالبی را بیان کرده است که از نظر شواهد و مستندات تاریخی هیچ‌گونه پایه و اساسی ندارند و برای روشن تر شدن موضوع، ابتدا بر آن شدیم تا خلاصه‌ای از متن سخنرانی وی را که در زمینه تاریخ و تاریخ نگاری و ادبیات باستانی ایران ایراد شده بود از مجله آدینه شماره ۴۷ (تیرماه ۱۳۶۹) در این جا بیاوریم تا گفته‌های ایشان مدرک مستندی باشد بر آن چه که به عنوان پاسخ در این مقاله می‌خوانید. اگر چه در نظر بود تا این پاسخ در همان گرم‌گرم روزهای سخنرانی شاملو به جراید ارسال گردد، ولی جهت پرهیز از جو هیاو و تبلیغات از این کار خودداری شد و در نظر گرفته شد که پاسخ به صورت مقاله‌ای مستقل در کتابی که متعلق به فردوسی بزرگ است آورده شود تا همگان از آن آگاه گردند و اگر هم تاکنون شک و شبهه‌ای برای کسی باقی مانده است برطرف شده باشد. خوانندگان محترم در صورت احتیاج می‌توانند به مدارک مستند و شواهد فراوان موجود در کتاب‌های «حماسه حماسه‌ها» جلد ۱ و ۲ مراجعه نمایند.^۱

دشنه‌ای که از نیام دشمنی نادان به در آمده بود، در دست دوستی دانا قرار گرفت تا از پشت ضربه‌ای ناجوانمردانه بر پیکر پهلوان سترگ ایران زمین وارد آورد؛ با این گمان که پهلوان را از پای دراندازد. چه گمان خام و باطلی!! نه آن دشنه ناجوانمردانه بر پیکر پهلوان نشست و نه آن فکر شیطانی به حقیقت پیوست.

سرزمین کهن سال ما در طول تاریخ پر فراز و نشیب بسیار ناجوانمردی‌ها و نامردمی‌ها دیده است و هر بار قامتی استوار، دگر باره بر پای ایستاده است.

۱ - متن کامل سخنرانی احمد شاملو در دانشگاه برکلی کالیفرنیا در آرشیو مطالعاتی دانشگاه مذکور وجود دارد و نشریه «روزگاران» چاپ پاریس و «کیهان فارسی» چاپ لندن و همچنین نشریه‌ها و روزنامه‌های داخل ایران در همان روزها متن سخنرانی را با کم و بیش تغییرات و در مواردی خلاصه تر کردن آن، به چاپ رسانده‌اند.

با نگاهی گذرا به متن سخنرانی احمد شاملو چنین استنباط می‌شود که ایشان یا خوانندگان پای تریبون خود را تو خالی و بی‌اطلاع یافته و آن‌ها را به چیزی نگرفته‌اند، و یا این که خود حال و وضع مناسبی نداشته و فقط خواسته‌اند حرفی زده باشند و حضوری نشان دهند.

هیچ کس را توان آن نیست که ابرمرد بزرگ شعر و ادب پارسی و استاد بی‌چون و چرای زبان دری و برپا دارنده استقلال فکری و تمامیت ارضی و باور ملی سرزمین ما را به قبح کلام خود بیالاید. شیوه‌ای نو و تازه نیست. از آغاز پیدایش سرزمینی به نام ایران تا همین امروز مهلک‌ترین ضربه‌ها بر پیکر استوار سرزمین مان از جانب کسانی وارد آمده است که خود را والی و اندیشمند فرزانه توده‌ها! نام داده‌اند و با سوء استفاده از نام همین توده‌ها، سهمگین‌ترین ضربه‌های کاری را از پشت بر پیکر شان وارد آورده‌اند.

در کلام شاملو مطلبی و یا موضوعی نو و تازه دیده نمی‌شود که شنونده و خواننده دانا را بر آن دارد تا بر گفته‌هایش تأملی کند و اگر هر از گاهی کسی پیدا می‌شود که از وقت خویش می‌زند و زحمت پاسخ گوئی به چنین گفتاری را تحمل می‌کند به این خاطر نیست که به فرد مورد نظر جوابی داده باشد، بلکه بیشتر به این علت است که دیگرانی را که تشنه بیشتر دانستن هستند روشن تر نماید و احتمالاً آنان را از دو راهی تردید و دو دلی به سلامت برهاند.

بنابر این با همین دید و شیوه تفکر ما نیز بر آن شدیم تا پاسخی به گفته‌های شاملو بدهیم. اگر دانش پژوهان و علاقمندان به تاریخ و ادبیات ایران زمین فرصتی داشته باشند و مطالب شاملو را مورد بازبینی دقیق تر قرار دهند، آشکارا مشاهده خواهند کرد که ایشان در سر تا سر گفته‌های خود مطلب مشخصی را پی نگرفته‌اند که به پایان برسانند، بلکه خواسته‌اند حرف‌هایی بزنند تا با کلی‌گویی و به کار بردن مطالبی عمده، احتمالاً خود را در این جمع مطرح نمایند و از پی آن شنوندگان و پس از آن خوانندگان مطالب خود را مدتی گیج و مبہوت گفتار خویش کرده و آن‌ها را دچار ضد و نقیض‌گویی و تضادهای گفتار خود کنند. در غیر این صورت کیست که بتواند وارد حریم خداوندگار فکر و اندیشه و خرد و فلسفه و ادب و تاریخ حماسی ایران زمین بشود و در مقابل ساحت مقدس حکیمی به بزرگی و بزرگواری فردوسی قد علم کند؟ این عمل نابخردانه از هیچ کس جز از بی‌خبران و ناآگاهان روزگار ساخته نیست.

آیا شاملو می‌داند که اگر همین «حضرت فردوسی» نبودند و زبان و تاریخ و ملیت و قومیت و سنت‌های ما را در کلام بی‌مانند خود حفظ و حراست نمی‌کردند و اگر به راستی پاسدار ارزش‌های ملی و قومی ما نبودند، امروز دوستان ایشان! و طرفداران پر و پا قرص برون مرزی ایران زمین! هرگز نمی‌توانستند کانونی در جهت «پژوهش اندیشه‌های زبان فارسی» تشکیل داده و در سالن سخنرانی دانشگاه برکلی پذیرای وجود عزیزشان! باشند و به سخنان طراز نوین! ایشان گوش فرا دهند؟!!

تئوریسین بزرگ ادبی ما! نمی‌دانند که اگر حکیم بزرگ اندیشه و خرد ایران زمین نبودند، اصولاً زبانی به نام فارسی دری وجود خارجی نداشت که فردی به نام احمد شاملو به عنوان شاعر نوپردازش

معرفی شود! از فرضیه‌های کوچک و بزرگ ادبی و تحلیل‌های مستند! سخن‌ران که بگذریم، در متن سخن رانی به عبارت‌ها و واژه‌هایی برمی‌خوریم که شایسته چنین مجلسی آن هم در حضور گران قدر مردمان دانش و اندیشه، در دانشگاه برکلی نبود. نگاه کنید که پرده‌ها چگونه دریده شده است:

«... همه‌شان از دم مشنگ بوده‌اند مشنگی تا حد وصول به مقام عالی دیوانه زنجیری ... آنقدر دور و برشان موس موس کرده‌اند و دمیشان را توی بشقاب گذاشته‌اند و بعضی جاهاشان را لیس کشیده‌اند رهبر خردمند چپانشان کرده‌اند دیگر یکهو بابو ورشان داشته اسکندر ادعا کرد نطفه ماری است که شب‌ها به بستر مامانش می‌خزیده ... نادر شاه که از همان اول بالاخانه را اجاره داده بود ... میان این مجانین این آقا از آن نوع ملنگ‌هایی بود ... پارچه سرخ جلو پوزه‌اش تکان بدهند یا خار زیر دمبش بگذارند ... از همان اوان بلوغ ماده‌اش مستعد بود و بی‌دُمبک می‌رقصید این مردک خل وضع ... از حالات جنون آمیز اخوی در محل موعود وسائل معارفه اسب داریوش و مادیانی را فراهم کرد ... به همت آن چارپای هشری»

شاملو با پرده دری فراوان و با بیان جملات و عباراتی نازیبا و غیرمعمول و پس از کلی بافی‌ها و عمده‌گویی‌ها و آوردن مثال‌های تاریخی بسیار معمولی به ناگهان سعدی را به خاطر اشاره به مفهوم معنوی «عدل انوشیروان» در یک بیت شعر و نه مفهوم تاریخی آن، او را «سعدی بیچاره» می‌نامد و از پی آن بدون هیچ‌گونه مقدمه‌ای به داستان ضحاک می‌پردازد.

شاملو در آغاز سخن‌رانی‌اش تاریخ ایران را «مشتی دروغ و یاوه» می‌نامد، در حالی که فقط در سه سطر بالاتر از این بیانات مستند! می‌فرمایند: «... روشنفکران انقلابی بسیاری در مقاطع عجیبی از تاریخ مملکت ما ظهور کرده‌اند که مطالعه دستاوردهای تاریخیشان از بس که عظیم است باور نکردنی می‌نماید....»

خوب! در این جا یا شاملو دچار فراموشی شده است؟ و یا این که بدون در نظر گرفتن اصول اولیه سخن‌رانی در مورد موضوعی خاص دچار تضادگویی گشته است؟ نگاه کنید! تاریخ را چه کسانی می‌سازند و چه کسانی می‌نویسند؟ از دستاوردهای تاریخی چگونه باید آگاه شد؟ کیست که این دستاوردهای عظیم را به وجود می‌آورد؟ چگونه است که از یک سو کل تاریخ جز مشت و یاوه و دروغ نیست و از سوی دیگر مطالعه دستاوردهای تاریخی از بس که عظیم است، باور کردنی نیست؟....

به ناچار و برای روشن‌تر شدن موضوع اشاره می‌کنیم که تاریخ و تاریخ نگاری بر سه گونه است:

۱ - تاریخ و تاریخ نگاری فرمایشی، دولتی، حکومتی و کلیشه‌ای. یعنی همان تاریخی که در عصر حکومت جباران و حاکمان مسلط به نگارش در می‌آید و جنگ و خونریزی و ظلم و بی‌داد و ستم آنان به شکل پیشرفت علم و دانش و رفاه و آسایش و عدالت نمایانده می‌شود. بدیهی است، نویسندگان این گونه تاریخ‌ها از ویژگی‌هایی مانند: چاپلوسی، وابستگی، نان به نرخ روز خوری، دروغ‌گویی و مزدوری برخوردارند که خاص خودشان است. به راستی تاریخ اینان چیزی جز یاوه و دروغ نیست.

به عنوان مثال هرم‌های سه گانه مصر (اهرام مصر) که در عصر حکومت فرعونیان شاهکار دانش و پیشرفت و اندیشه و بزرگواری و بلند نظری و قدرت و پیروزی و خداگونگی فرعونی مانند «خثوس» یا «خفرن» و یا «میکری‌نوس» خوانده می‌شود و در سال‌های تسلط حکومت زور و وحشت کسی جرأت ندارد که بگوید و یا بنویسد که این ده‌ها هزار برده‌ای که به بیگاری کشیده شده‌اند تا با هزینه‌ای به قیمت فقر و تنگدستی و گرسنگی و مرگ و میر هزاران نفر، گوری برای لاشه‌ای گندیده و بوگرفته و عفن به وسعت هزاران مترمربع بسازند و حاکم قدر قدرت را به داخل آن گودال بیندازند و عده‌ای را هم به زور سر نیزه و یا به وعده لقمه‌ای چرب به زیارت و عبادتش ببرند، برای چیست؟ چرا چنین کاری شده است؟ و یا چرا گودالی که می‌توانست در محلی حداکثر به وسعت ۳ مترمربع پذیرای لاشه‌ای گردد، هزاران مترمربع فضا را اشغال کرده است و؟

خوب، این تاریخ چون حقیقت را وارونه جلوه داده است و یا احتمالاً از کاه کوهی ساخته است، سر تا سر آن دروغ و یاوه است.

۲ - تاریخ و تاریخ نگاری علمی و حقیقی. یعنی همان تاریخی که در عصر حکومت زور و سلطه در پنهان خانه‌های جنبش‌های انقلابی و مردمی بر قلم می‌نشیند و به نگارش در می‌آید و از نسلی به نسل دیگری میرسد و مانند آب زلال یک چشمه سرانجام از دل زمین بر بستر خاک جاری می‌شود.

به عنوان نمونه همان هرم‌های سه گانه سر به فلک کشیده و همان شاهکارهای دانش ریاضی و معماری در دوره‌های بعد مورد انتقاد قرار می‌گیرند و با در آمیختن با حقایق متکی به اسناد، تاریخ علمی را می‌سازند که دیگر سر تا سر دروغ و یاوه نیست. همین تاریخ است که از کارهای اصلاح طلبانه و یا ظاهر فریبانه شخصیت‌های مثبت و منفی عصرها و دوره‌های متفاوت سخن می‌گوید و ممکن است در مواردی سفته پرور باشد، ولی سر تا سر آن دروغ و یاوه نباشد. پس نفی تاریخ، نفی هویت و اصالت انسانی است. چنین تاریخی انسان را از رویدادهای واقعی دوره‌های گذشته باخبر می‌کند و از کوروش تا سلطان محمود و از یعقوب لیث روئگر تارضاخان سواد کوهی و از مزدکیان تا سرداران و از آسیابان قاتل یزدگرد سوم تا میرزا رضای کرمانی را برابری می‌گوید. بنابراین، اگر هر آن چه را که تاریخ می‌گوید یاوه و دروغ باشد، پس پدیده‌ای به نام هستی نیز دروغ است و ما مثل‌هایی بیش نیستیم.

۳ - تاریخ اساطیری، یعنی همان تاریخی که از میث (MYTH) صحبت می‌کند و افسانه‌های ذهنی و تخیلی را از لایه لای سینه‌های هزاران ساله خلاق در می‌آورد و شکلی حماسی پیدا می‌کند و

۱ - مثل Mosol = در لغت به معنی ماندها و شیه‌ها معنی می‌دهد. و اما در فلسفه اساس حکمت افلاطون را تشکیل می‌دهد به این مفهوم که افلاطون عقیده داشت که «محسوسات ظواهرند و نه حقایق» یعنی محسوسات هستی گذرا هستند و نمی‌توانند ماندگار باشند، محسوسات مرتبه‌ای از حدس و گمان هستند که علم بر آن‌ها تعلق نمی‌گیرد. به زبانی دیگر، محسوسات ماندهایی از هستی جاری هستند و نه اصل حقیقت.

در نوع پیشرفته آن رنگی از حقیقت زندگی به خود می‌گیرد و پس از گذار از پیچ و خم‌های سخت و آسان زمان از دوره‌ای به دوره دیگر و از نسلی به نسل دیگر می‌رسد.

بهترین نمونه این تاریخ اسطوره، حماسه ایللیاد و اودیسه متعلق به هومر و یا منسوب به همراس است که از خدایان المپ، زئوس، آفرودیت، هلن، سلوپ، اولیس، هرکول، آخیلوس (آشیل) و فراوان صحبت کرده است. ایللیاد و اودیسه چون از نظر تاریخی حدود ۱۷۰۰ سال با شاهنامه فاصله دارد، بنابراین قهرمانان آن قاعدتاً باید تخیلی تر و غیر واقعی تر از شاهنامه باشند. نوع پیشرفته تر این تاریخ اسطوره که با عقل و منطق و دانش بشری جور در می‌آید و به حقایق نیز نزدیک تر است، همین «شاهنامه فردوسی» است که بسیاری از داستان‌های حماسی‌اش می‌توانند رنگ حقیقی داشته باشند و شاملو، سراینده این حماسه ملی ایران زمین را کلاً یاوه گو و دروغ پرداز و تحریف کننده حقایق می‌خواند؛ در حالی که وی شاید نمی‌خواهد بپذیرد که اسطوره اگر چه می‌تواند رنگی از حقیقت داشته باشد، ولی حقیقت محض نیست و یک اسطوره نگار و یا حماسه سرا، تاریخ نویس نیست که مردی از کسی بگیرد و بخواهد حقایق را وارونه جلوه دهد و برای خوش آیند حاکمی و یا پادشاهی خوش رقصی و چاپلوسی کند! پس همان گونه که برای هومر فرقی ندارد که آخیلوس یا آشیل از پاشنه پا گزند پذیر باشد و یا نباشد، برای فردوسی نیز تفاوتی ندارد که اسفندیار رویین تن از چشمانش گزند پذیر باشد و یا نباشد. اینان تاریخ اسطوره و حماسه‌های ملی سرزمینی را به نگارش در می‌آورند و یا می‌سرایند و اصولاً پای بند به تحریف یک داستان حماسی نیز نیستند، زیرا در تحریف این داستان‌ها سود و یازیانی متوجه آن‌ها نمی‌شود.

آری استاد بزرگ! «حقیقت آسیب پذیر است»، ولی از سوی چه کسی!....



حال که داستان آسیب پذیری حقیقت لزوماً به اینجا کشیده شده است، منظور شما از تحریف حقایق تاریخی، کدام تحریف است؟ و آن مثنی چاپلوسان و متملقان درباری، منظور تان چه کسانی هستند؟

اگر شاهنامه را صرفاً تاریخ می‌خوانید و لزوماً سراینده آن را نیز تاریخ نگار می‌نامید، پس به بی‌راهه زده‌اید. در این صورت نه شاهنامه را می‌شناسید و نه سراینده‌اش را. در کدام مدرک و سند تاریخی گفته شده و یا نوشته شده است که حکیم فردوسی صرفاً یک تاریخ نگار است؟ کسی که تاریخ نگار نیست، پس چگونه می‌تواند حقایق تاریخی را تحریف کند؟ استاد اعظم! اسطوره نوعی تاریخ هست، ولی تاریخ صرف نیست. و فردوسی تاریخ اسطوره نگار هست، ولی تاریخ نگار نیست. و اما در مورد مثنی چاپلوس و متملق درباری آن هم در جایی که صحبت از حکیم فردوسی است به کسی جز حکیم بزرگ حماسه و ادب سرزمین مان بر نمی‌گردد.

فردوسی و تملق و چاپلوسی!!

بدون شک آنان که بر این باورند این رند خرقة پوش عارف بی ادعا را نشناخته‌اند. اگر به اسناد و مدارک فراوان تاریخی که به باور شما مثنوی یاوه و دروغ بیش نیستند! توجه نمی‌کنید، به جای جای شاهنامه با دقت بنگرید و با چشم ببینید که چگونه این آزاده چاپلوس و تملق! آن جا که شاهی و یا حاکمی به بی‌داد و ستم کشیده می‌شود، وی را با تازیانه کلامش به فصاحت می‌کشد و او را رسوا می‌کند.

امید است که استاد بزرگ! قصه بی سر و ته و سر تا سر بی اساس شاهزاده بایسنغر میرزا را مورد استناد قرار نداده باشند. چون، آن، افسانه‌ای است تخیلی و وهم‌انگیز که چاپلوسان و تملقان واقعی درباری برای خوش آیند شاهزاده‌ای که انتظار شاه شدنش را می‌کشیده‌اند و چشم به راه هدایا و پست و مقام بعدی برای خویشتن بوده‌اند، نوشته‌اند.

حکیمی بزرگوار، متعهد، بی‌آزار، عارف و بی‌ادعا، در انتظار پست و مقام و ولایت عهدی کسی نبوده و یا در نوبت جایزه بزرگ جهانی! «موس موس» نمی‌کرده است که بخواهد برای جلب نظر سفله‌گان هستی مجیز کسی را بگوید و یا تملق فردی را بکشد و یا چاپلوسی کند! این آزاده بزرگوار و عاشق مردم و سرزمینش استفاده‌ای نمی‌برد که با تحریف تاریخ! بخواهد چیزی را دگرگونه جلوه دهد. در بخش دیگری از سخنرانی، احمد شاملو اشاره‌ای دارد به این که «تاریخ قلابی و دستکاری شده‌ای که امروز در اختیار ما است ...»

بسیار خوب، گیریم که این حرف سخنران درست باشد و گفتارشان بر مبنای مدرک و سندی باشد، ولی اشاره‌ای نشده است که آن منابع و مآخذی که با این اطمینان از آن‌ها سخن می‌گویند، کدام هستند و در کجا قرار دارند؟ که منحصرأ مورد استفاده ایشان قرار گرفته‌اند! مگر دیگر خلاق چشم بصیرت ندارند که این منابع و مآخذ را ببینند و به آن‌ها دسترسی پیدا کنند؟! اگر باور شاملو جا بیفتد و گفتار وی بدون مدرک و یا سند پذیرفته شود، پس باید گفت که اصولاً تاریخ و چهره‌های تاریخی و شخصیت‌های بزرگ و کوچک اجتماعی که به تاریخ می‌پیوندند از پی و اساس تحریف شده‌اند و در نتیجه یاوه و دروغ هستند! در صورتی که این گونه نیست. و اما داستان ضحاک در شاهنامه فردوسی که به سختی مورد اعتراض و انتقاد شاملو قرار گرفته است.

۱ - با توجه به این حقیقت که در سر تا سر گیتی صدها و هزاران مرکز پژوهش و مطالعه و کتاب‌خانه‌های کوچک و بزرگ وجود دارند که کم و بیش راجع به دو اسطوره نگار بزرگ تاریخ:

الف: هومر متعلق به یونان و لزوماً غرب

ب: فردوسی متعلق به ایران و لزوماً شرق

مطالبی مستند در اختیار دارند و از بین این گروه بسیار زیاد حداقل ۲۰ مرکز عمده و اصلی را در جهان می‌توان نام برد که پیرامون هومر و فردوسی اسنادی در آرشیو خود دارند؛ چگونه است که شاملو به هیچ یک از این منابع و مآخذ کوچک و بزرگ اشاره‌ای نکرده‌اند و فقط اکتفا کرده‌اند به مقاله آقای حصوری در باره ضحاک! و ایشان چگونه و با کدام مدرک مستند تاریخی می‌توانند ثابت کنند که آقای حصوری به بیراهه رفته و تاریخ را تحریف نکرده باشند!!

۲- شاملو طبقات و جامعه طبقاتی را با مراجعه به چند بیت شعر از شاهنامه مطرح می‌کند و با اطمینان کامل حکیم ما را محکوم می‌کند که از منافع طبقاتی خود دفاع می‌کرده است. بسیار شگفت‌انگیز است که یکی از نمایندگان برجسته طیف روشنفکر، حداقل از بعد از دهه ۱۳۴۰، پس از گذشت ۱۰۰۰ سال از دوره فردوسی هنوز متوجه نشده است که فردوسی متعلق به طبقه‌ای نبوده است که دارای منافع طبقاتی باشد و بخواهد از آن جهت پیشبرد مقاصد خود استفاده نماید. در کدام مدرک و سند تاریخی آمده است که فردوسی به طبقه اشراف و یا نجبا و یا روحانیون و یا اسپهبدان و یا مالکان تعلق داشته است؟ و یا وابسته به طبقات بالای اجتماعی بوده است؟!^۱

دهقان زاده‌ای^۱ نجیب و شریف و عارف و دانش پژوه که کل دارایی این جهانی خود را که خانه‌ای و باغچه‌ای سر هم بوده و با آن زندگانی خود و خانواده‌اش را می‌گذاریده است، به قیمت رنج و اندوه پی آمد آن فروخته است تا از پول آن به تحصیل دانش مشغول گردد و از پی آن به تحقیق و بررسی تاریخ و ادبیات سرزمین کهن سال ایران پردازد و از کم و کیف داستان‌ها و قصه‌های حماسی به جای مانده در سینه‌ها از هزاران سال پیش تا عصر خود آگاه گردد و با طرحی که از دوران نوجوانی در سر می‌پرورانده است، شاهکار بی‌مانندش را به وجود آورد، چگونه می‌توانسته است یکی از مدافعان نظام طبقاتی باشد؟! ... اصولاً کسی از طبقه خویش دفاع می‌کند که اولاً طبقه وی یکی از طبقات دارای نفوذ اجتماعی باشد و ثانیاً منافع از آن نصیبش گردد.

نگاه کنید، یک آدم یک لاقبا و عارف بی‌ادعا، ولی پژوهشگر و تاریخ خوان و تاریخ دان و اندیشمند و حکیم، امروز، یعنی در سال‌های پایانی قرن بیستم چه دارد که در ۱۰۰۰ سال پیش از این داشته باشد؟! فردوسی که همیشه در گذران زندگی روزانه‌اش لنگ بوده و تمام نقدینگی زندگیش را صرف به پایان رسانیدن کتابی کرده است که شاهکار بلامنازع و بی‌چون و چرای داستان‌های حماسی جهانی است، چگونه می‌توانسته است وابسته به شاهان و یا بزرگ مالکان و یا کلان سرمایه داران روزگارش باشد و از طبقات مرفه جانب‌داری کند. و حافظ منافع طبقاتی خود و دیگران باشد؟

۱- دهقان زاده = همان گونه که بسیاری از محققین ایرانی و خارجی در مورد معنی واژه «دهقان» به نادرستی قضاوت کرده‌اند، معنی دهقان در این جا، کشاورز و یا بزرگ، نیست و در عصر فردوسی «دهقانان» طبقه‌ای از افراد دانش پژوه و اهل علم و ادب بوده‌اند که بیشتر داستان‌های حماسی و همچنین اشعار گذشتگان را از حفظ بوده و از سینه‌ای به سینه‌ای و از نسلی به نسل دیگری منتقل می‌کرده‌اند.

شرح فهرست تعلیقات □ ۵۱۷

در کجای تاریخ ۱۰۰۰ ساله بعد از فردوسی نقل شده، نوشته‌اند و یا گفته‌اند که فردوسی یکی از فتودال‌های بزرگ و یا یکی از ارکان حاکمیت بوده است و یا شتران زیادی سیم و زر و مایملک وی را در جابجایی از شهری به شهر دیگری حمل می‌کرده‌اند و یا به خاطر مدح سلطانی صله‌ای و پاداشی و ... دریافت داشته است؟

«حضرت شاملو» که از تئوری طبقات به خوبی آگاه هستند! حتماً می‌دانند که تا فردی وابستگی طبقاتی نداشته باشد، نمی‌تواند در آن طبقه جای گیرد و اگر در گذار تاریخ و به شکل مقطعی به سویی کشیده شود که بر خلاف خاستگاه طبقاتی‌اش باشد، دچار تضاد اجتماعی می‌شود و در اغتشاش فکری به پرت و پلاگویی می‌گراید.

استاد معظم! بیائیم و با خودمان صمیمی باشیم. به فرض محال اگر تاریخ ادبیات را نخوانده‌اید و از سرگذشت استاد مسلم فکر و اندیشه و ادب ایران زمین آگاه نیستید و به اسناد به جای مانده از هزاران هزار ادیب و نویسنده و مورخ و دانشمند ایرانی و غیرایرانی توجه نکرده‌اید و اگر هیچ کسی را جز خودتان و آقای حصوری قبول ندارید، در خلوت دوگانه خود نگاهی از سر بیش اندیشی و گسترده نگری به بیرون از خیمه و خرگاه خودتان بیندازید، به چشم ببینید و به جان بیندیشید و به عقل و خرد به تماشا بنشینید و سپس با شهادت بگویید که کدام یک از شاعران و نویسندگان و اهل علم و عرفان سرزمین کهنسال ما که عمری را به تحقیق و تحلیل و بررسی و دانش اندوزی و اندیشه گستری مشغول بوده‌اند، وقت آن را داشته‌اند که مال اندوزی کنند و صاحب مال و ملک و ثروت و عقاری گردند؟ و در گذار تاریخ، شتاب آلود و گستاخ و بی‌پروا به حریم دیگران تجاوز کنند و با زور و ظلم و بی‌داد پا بر سر و صورت خلق گذارند و بر دوش دیگران ریسمان حکومت و حاکمیت را بگیرند و سرانجام از پایگاه طبقاتی خویش جستی بزنند و در طبقه جدید جا خوش کنند!! فراموش نکنید که منظور ما قلم به دستان مزد بگیر نیستند و فردوسی همان بزرگواری است که هدیه شاهان تشنه زور و زر را به کرامت گدایان فکر و اندیشه نمی‌فروشد و خرقة گدایی عارفانه خویش را با جُبه بی‌داد پادشاهی دادگر! و یا حاکمی حيله گر عوض نمی‌کند تا در گذار شتاب آلود تاریخ! به طبقه جدیدی صعود کند و از منافع طبقاتی خویش دفاع بکند و در پایان کار نیز آن گونه که گفته‌اند و نوشته‌اند از مرده‌اش هم بترسند و او را در گورستان معمولی شهر جای ندهند و به نفرین آباد و لعنت آبادش حواله کنند.

«حضرت شاملو»! اگر فردوسی منافع طبقاتی داشت، درگاه مردنش آن چنان در تنهایی و فقر نمی‌مرد و اگر آن بود که شما تصویرش را در سخنرانی خود کشیده‌اید، روزها و ماه‌ها و سال‌ها برایش عزای عمومی اعلام می‌کردند و برایش جایگاهی ابدی می‌ساختند و در رثایش شعر و سرود و نوحه و غزل و قصیده می‌ساختند و بر گورش عمارتی و قصری و کاخی و معبدی و هرمی بنا می‌کردند و خلائق را گروه گروه به زیارت و عبادتش می‌بردند. به بارگاه و جایگاه ابدی زورگویان تاریخ نگاه کنید. هرم‌های سه گانه فرعون‌های کوچک و بزرگ مصر، گورستان‌های اختصاصی، قبرهای با شکوه و ترین شده و ... را بنگرند و با چاله‌ای گم نام و فراموش شده به نام قبر ابرمرد تاریخ حماسه و ادب

ایران زمین مقایسه کنید. این کیست که دارای منافع طبقاتی باشد؟ و طرفدار منافع هیئات حاکمه باشد؟ و از منافع طبقاتی پادشاهان حمایت کند؟ و پا برگرده خلق بگذارد؟ «چرمپاره آهنگری کاوه پیشه‌ور بدبخت جاهل بی سر و پا و فاقد حقوق اجتماعی را مستمسکی برای تحمیل توده‌ها و به نشانه همبستگی طبقاتی غارت کنندگان و غارت شوندگان» قرار بدهد! و در پایان عمر دو متر جا برای گورش نداشته باشد و چندین بار او را گور به گور کنند!

زنهار از این قضاوت سخاوتمندانه و کرامت دانشمندانه و داوری بی طرفانه استاد!! به راستی اگر همین «حضرت فردوسی» نبودند، معلوم نبود که شاعر بزرگ معاصر ما!! با زبان عربی شعر می‌سرودند و یا ترکی و یا تاتاری و یا روسی و یا انگلیسی؟ و وطنشان چه نام داشت؟ ایرانستان، عربستان، ترکمنستان، قرقیزستان، تاتارستان، روستان یا انگلستان؟ اگر چه جهان وطنی هم برای کسانی که سمبل قومیت و ملیت خود را دست بیندازند و به سخره بگیرند، خود وطنی است! وطن آن جا است که به شخص آدم خوش بگذرد! مهم نیست که در وطنش نان و آب نباشد، آزادی وجود نداشته باشد، هر جنبش اجتماعی برای تأمین آزادی فکر و اندیشه، انگ مخالفت با حاکمیت به آن چسبانده شود، شهروندانش بی سواد باشند، و ... وطن جایی است که خیابان‌هایش قشنگ باشند، مردمش رنگ و روغن زده باشند و بوی پهن روستا ندهند و ... اگر سردمداران حماسه بزرگ دموکراسی‌اش یک لقمه نان سگی به آدم غریبه بدهند، دیگر بهتر از این نمی‌شود و همه چیز روبراه می‌شود و آن جا مهد تمدن و دموکراسی نام می‌گیرد. حالا اگر همین رنگ و روغن زده‌های متمدن!! به این تازه واردهای گیج و مبهوت بگویند، «گت اوت برند اسکین»^۱ این بی‌چاره‌های جهان وطن چون حالیشان نیست، نیشهایشان تا بناگوش باز می‌شود و به دلیل این که نمی‌دانند و نمی‌فهمند که معنی «برنداسکین» چیست، آن را به فال نیک می‌گیرند و به تصور این که به آنها گفته‌اند «آفرین» و یا «به شهر ما خوش آمدید» در جواب گوینده گستاخ با دهانی باز که دندان‌هایش یک خط در میان ریخته است و با خنده‌ای زورکی جواب می‌دهند، اوکی، اوکی - تنک یو (OK. OK. Thank you). چون قبل از سفر به آن‌ها گفته‌اند هر جایی به خارجی‌ها رسیدید به آن‌ها بگویید اوکی - تنک یو، و این‌ها نیز مانند طوطی آن را تکرار می‌کنند و این بازی خنده‌دار یک طرفه آن قدر ادامه می‌یابد تا این غریبه تبدیل به آدم مسخ شده بی‌وطنی می‌گردد که هویت خود را گم کرده است و به درستی نمی‌داند متعلق به کجاست و زیستگاه و خاستگاه و پایگاه طبقاتی‌اش کجاست و چیست تا این که هنگام مرگش فرا می‌رسد و سر از فیلم «بیسکویت سبز» در می‌آورد.

شاملو در گفتارش به دلیلی نامعلوم، قسمتی کوتاه و گنگ از شعر حکیم فردوسی را آورده است که برای شنونده ایجاد شبهه می‌کند. قسمت کامل‌تری از این داستان و بیت‌های بیشتری از آن، شنونده

۱ - Get out Burned Skin (بروگم شو، برنداسکین) Burned Skin = نه سیاه، نه سفید - آفتاب سوخته - بی‌قیافه اصطلاحی است نژاد پرستانه که در بعضی از ایالت‌های آمریکا برای تحقیر بیگانگان - مهاجران و مخصوصاً شرقی‌ها به کار می‌رود.

و خواننده متن سخنرانی ایشان را بهتر در جریان داستان قرار داده و تمام تردیدها را از بین خواهد برد. نگاه کنید:

در داستان ضحاک آن گونه که در شاهنامه آمده است فریدون با فروش کاوه آهنگر و قیام مردمی که به پشتیبانی کاوه به پا خاسته بودند تا خود را از ظلم و بی‌داد و ستم ضحاک آدمی خوار برهاند، سرانجام ضحاک را دستگیر می‌کنند و فریدون به عنوان سرگروه، فرمانده، حاکم، پادشاه و یا هر عنوانی که می‌خواهید به او بدهید در رأس هرم قدرت قرار می‌گیرد. حال اگر فریدون نبود، لزوماً کس دیگری این وظیفه را بر عهده می‌گرفت. و اما این مقام و منصب پادشاهی و حکومت و یا حاکمیت نیست که فی‌نفسه و ذاتاً بد و یا خوب است، بلکه این بدی و یا خوبی مستقیماً به آن فردی بر می‌گردد که به این مقام برگزیده شده و در رأس هرم قدرت قرار می‌گیرد. به هر جهت فریدون به این مقام می‌رسد:

فریدون چو بشنید، ناسود دیر کمندی بیاراست از چرم شیر^۱
بتندی^۲ ببتش دو دست و میان که نگشاید این بند، پیل ژبان
نشست از بر تخت زرین او بیفگند نا خوب آیین او

تا این جا حادثه مهمی اتفاق نیفتاده است. ضحاک گرفتار می‌شود و به بند کشیده می‌شود و فریدون بر تخت زرین ضحاک می‌نشیند و آیین زشت و ناخوب او را طرد می‌کند. جان کلام حکیم بزرگ ما در دو بیت زیر به خوبی نمایان است.

بفرمود کردن بدر بر، فروش که هر کس که دارید بیدار هوش^۳
نباید که باشید با ساز جنگ نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ

فریدون فرمان می‌دهد که جارچی‌ها در گذرها فریاد بردارند که ای کسانی که هوش و دانش و عقل دارید، دیگر دوره جنگ و ستیز و بی‌داد و ظلم و آدم‌کشی و خونریزی به سر آمده است. زنهار که نام خود را به این ننگ آلوده کنید و دگر باره به خون‌ریزی و آدم‌کشی مشغول شوید.

خوب، در این جا این پرسش مطرح می‌شود که چرا شاملو به این قسمت اساسی و مهم از شعرهای حکیم فردوسی اشاره‌ای نکرده است؟ وی از این کار چه منظوری داشته است؟ دو موضوع در این جا خودنمایی می‌کند: یا از کل داستان خبر نداشته است و نمی‌دانسته است که چه می‌گوید، و یا از تحلیل اشعار فردوسی عاجز بوده است! در غیر این صورت موضوع داستان آن چنان آشکار است که احتیاج به تفسیر ندارد. در دوره ۱۰۰۰ ساله حکومت مرگ آفرین ضحاک جز ظلم و ستم و بی‌داد و ستیزهای اجتماعی و جنگ و خونریزی و کشتار نبوده است. فریدونی می‌آید و می‌گوید: بس است. او می‌خواهد مردم خسته و وحشت‌زده دوران ضحاک را از آن حال و هوا درآورد. اگر این موضوع

۱- شاهنامه - چاپ مکر - جلد اول - ص ۷۶

۲- در بعضی از نسخه‌ها به جای «بتندی» «به بندی» آمده است.

۳- شاهنامه - چاپ مکر - جلد اول - ص ۷۶

در محدوده حکومت‌ها و حاکمیت‌هایی که ما جهان سومی‌ها دیده‌ایم نمی‌گنجد، این گناه اندیشمند بزرگ و فرزانه ما نیست که در حماسه‌اش خواسته است مثبت باشد و با خوش‌بینی به اطرافش نگاه کند.

خوب، کجای این بیت‌ها عیب دارد و در کجای این داستان به خواننده تریق شده است که طبقات اجتماعی باید وجود داشته باشند؟ و یا این که فردوسی خواسته است به عمد سیستم طبقاتی منسوخ شده زمان ضحاک را دوباره نبش قبر کرده و از گور درآورد؟!

از سوی دیگر اگر فرض بر این باشد که خواننده‌ای استنباط شاملو را داشته باشد و حرف و حدیث ایشان را بپذیرد، بنابراین باز هم دوران ضحاک، دورانی وحشت‌انگیز و وانفسا بوده و اصطلاحاً «سگ صاحبش را نمی‌شناخته است.» با نگاه شاملو در دوره ضحاک از طبقه و طبقه‌بندی‌های اجتماعی خبری نبوده است. بنابراین در یک چنین جامعه بی‌طبقه‌ای، آن هم در ۱۰۰۰ سال پیش از این، یک نفر پاسبان می‌توانسته است رئیس بیمارستان باشد و یک نفر پزشک پنی‌ر بفروشد و یک معلم داروغه باشد و یک جاروکش رئیس دانشگاه باشد و یک دانشمند گل لگد کند و خشت بزند. مثال عینی و حقیقی این جامعه بی‌طبقه بجز در کتاب‌ها و تئوری‌ها، در همین عصر ما که به عصر علم و دانش و تکنولوژی مشهور است در کدام سرزمین وجود دارد که در عصر سلطان محمود غزنوی و خلیفه عباسی بوده باشد؟!

بنابراین، وقتی در ۱۰۰۰ سال پیش و با آن فهم و شعور و فکر و فرهنگ اجتماعی که همه ما از آن آگاهییم جامعه‌ای بی‌طبقه باشد، لزوماً از طبقاتی مانند دانشگاهیان، سپاهیان، روحانیان، کشاورزان، کارگران و مالکان نباید خبری باشد. اگر بگوییم این طبقات اصولاً وجود خارجی ندارند که محال است و اگر بگوییم که هستند، ولی به آن‌ها طبقه نمی‌گویند که کلاه شرعی سر خودمان گذاشته‌ایم و اگر بگوییم که هم هستند و هم نیستند که سفسطه کرده و یاوه گفته‌ایم. پس طبقات اجتماعی جزء لاینفک اجتماعات بشری هستند و اگر عادلانه‌تر بخواهیم قضاوت کنیم حداقل تا همین امروز بوده‌اند. عقل و خرد می‌گوید که هیچ یک از این طبقات نباید مورد استثمار قرار گیرند و یا این که نسل اندر نسل و فرزندان آن‌ها نباید مجبور باشند در طبقه خودشان در جا بزنند و از آن نتوانند خارج شوند. دلیلی ندارد که یک نفر کارگر و یا کشاورز مورد ظلم و ستم و بی‌داد قرار گیرد و یا یک نفر دانشمند و روشنفکر و نویسنده آزار و اذیت بشود. پس فشارهای طبقاتی و بی‌دادهای طبقاتی هیچ ربطی به اصل و اساس طبقات اجتماعی ندارند. شما چه بخواهید و چه نخواهید با گروهی سروکار دارید که نویسنده‌اند و در گروه و یا طبقه نویسندگان قرار می‌گیرند. و یا عده‌ای کشت و زرع می‌کنند، پس به ناچار در گروه و یا طبقه کشاورزان قرار دارند و افرادی فنون جنگ و نظامی‌گری می‌آموزند که روزی آن‌را به کار بندند، پس در گروه و یا طبقه نظامیان قرار می‌گیرند و ...

بنابراین باز می‌گردیم به گفتار شاملو که در عصر ضحاک سیستم طبقاتی وجود نداشته است. به زبانی دیگر در دوره ضحاک از طبقه خبری نبوده و همه یکسان بوده‌اند. یعنی جامعه یک کاسه و

یکسان و بدون تغییر و تفاوت بین افراد بوده است. در چنین جامعه‌ای مردمان آن باید آن قدر پیش رفته و متمدن و آگاه و روشنفکر و فهمیده باشند که هیچ حادثه‌ی سوء و یا مشکل کوچک و بزرگی به وجود نیاید و همه در ناز و نعمت و رفاه و فراوانی و اشتراک منافع و سود مساوی و زیان برابر و امکانات هم‌سان بهره ببرند و آب از آب تکان نخورد!! آیا چنین بوده است؟

با توجه به عنصر اصلی تکامل تمدن بشری و با نگرش به تعصبات کورکورانه موجود در جوامع عصر اساطیر و همچنین فقر فکری و فرهنگی و عدم گسترش و تعمیم علم و دانش در بین طبقات مختلف و وجود نابسامانی‌ها و بی‌عدالتی‌های فراوان در جامعه، وجود تضادهای بسیار شدید اجتماعی در این دوران پر خطر و پر از آشوب، امری طبیعی و بدیهی بوده است. آیا هم اکنون که بشر به پیشرفت‌های چشمگیری در زمینه‌های علمی، فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی، بهداشتی و سیاسی نائل آمده است، وجود چنین جامعه‌ای امکان پذیر است؟

برمی‌گردیم به گفتار شاملو و اعتقاد ایشان به تأکید فردوسی بر وجود طبقات و دلیل قطعی و مستدل ایشان هم همان رفتن و یا رانده شدن ضحاک بعد از ۱۰۰۰ سال حکومت بی‌داد به باور حکیم فردوسی و حکومت دادگرانه به باور احمد شاملو بوده است.

شگفتی در این است که چرا شاملو از پادشاهی جمشید که ۷۰۰ سال و ضحاک که ۱۰۰۰ سال و فریدون که ۵۰۰ سال و منوچهر که ۱۲۰ سال و کی‌کاوس که ۱۵۰ سال به درازا کشیده است اعتراض نمی‌کند و آن را در یک داستان حماسی و اسطوره‌ای امری بدیهی و طبیعی می‌داند، ولی سیستم طبقاتی را برای آن عصر و آن شیوه فکری بعید می‌داند و قابل انتقاد؟! چرا؟! چگونه است که سن ۱۰۰۰ ساله و ۵۰۰ ساله و ۲۰۰ ساله از ویژگی‌های اسطوره است، ولی وجود سیستم طبقاتی آن هم در عصر و در جامعه‌ای که وجود آن جزء لاینفک آن جامعه است، قابل انتقاد می‌باشد؟! از تمام این موارد که بگذریم فرض می‌کنیم که در دوره ۱۰۰۰ ساله حکومت فته و آشوب و خونریزی و نابسامانی پادشاهی آدمی خوار به نام ضحاک، زندگی بر خلاقیت تنگ بوده است و خلقان در شورش و غوغا و برای دفاع از جان و مال و ناموس خود هر کس به فراخور امکانات مالی خود اسلحه‌ای تهیه کرده و از آن استفاده و یا سوء استفاده می‌کرده است. در این دوره وحشت‌انگیز و طولانی که نظام اجتماعی و امنیت همگانی به هم ریخته بوده است و مردمان در فته و آشوب و نابسامانی به سر می‌برده‌اند، فردی پیدا می‌شود به نام «کاوه» که فرزند رنج و کار است. پیشه‌اش آهنگری است و نه سبزی فروشی و میدان داری و دلالتی و عربده‌کشی و قمه‌کشی! او پا به میدان می‌گذارد و از تمام موهبت‌های سطحی و زیبایی‌های ظاهری زندگی چشم می‌پوشد و با فریاد توفنده خویشتن علیه نظام زور و سلطه و بی‌داد فریاد برمی‌دارد و خلقی برگردش حلقه می‌زنند و ...

در این مقطع زمانی ویژه و پس از دوره ضحاک فردی به حکومت می‌رسد که آشوب‌گری، فته‌انگیزی، آدم‌کشی، قتل و کشتار را برای جامعه و مردمان زیان بار می‌بیند و فریاد بر می‌دارد:

نباید که باشید با ساز جنگ نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ

این اقدام به هیچ عنوان رنگ بازگشت به نظام طبقاتی مورد نظر شاملو را ندارد. نه این که زنده کردن سیستم مرده طبقاتی نیست، بلکه گام مثبتی در جهت کم کردن آلام و دردهای کسانی است که در حکومت ۱۰۰۰ ساله فتنه و آشوب خسته شده‌اند.

و فردوسی چنین ادامه می‌دهد.

سپاهی نباید که با پیشه‌ور بیک روی جویند هر دو هنر^۱
یکی کار ورز و یکی گرزدار سزاوار هر کس پدیدست کار^۲
چو این کار آن جوید، آن کار این پر آشوب گردد، سراسر زمین

خوب پادشاه جدیدی آمده است که جلوی هرج و مرج و آشفتگی و آشوب و فتنه را بگیرد. اولین کاری که این فرد می‌تواند در این محیط نابسامان انجام بدهد تعیین حد و حدود هر یک از افراد با توجه به تخصص و حرفه آن‌ها است. در عصر آشوب ضحاک کارگر و کشاورز و آموزگار و پیشه‌ور و بازرگان و کارمند برای دفاع از خود مسلح بوده‌اند. فریدون آمده است تا کارها را سر و سامان بدهد و هر کس را با توجه به پیشه‌اش به کاری بگمارد. او می‌گوید که هر کس به کار و حرفه و پیشه و تخصص خود و نه این که همه، همه کاره باشند. بنابراین، چنین اقدامی هرگز به معنای بازگشت طبقاتی نیست.

در کجای این بیت‌ها فردوسی گفته است که مثلاً سپاهیان و یا مالکان و ... از طبقات ممتاز جامعه هستند؟ گفته‌های سخن‌ران در صورتی درست بود که فردوسی در گوشه‌ای از شاهکار بی‌مانندش مثلاً ظلم و بی‌داد و ستم پادشاهان را تأیید می‌کرد و یا بر ضد ارزش‌های اجتماعی سخنی می‌گفت! اگر حتی در گوشه‌ای از تصوراتش، اندیشه ستیزی و یا ستم‌باوری جای گرفته بود، وی هرگز به بهای فقر و تنگدستی و ناداری خوشتن، و بی‌چیزی و بی‌توشه‌گی زمان پیری، تمام هستی و زندگی خویش را صرف سرودن ۶۰۰۰ بیت و آن هم در مدتی بین ۳۰ تا ۳۵ سال نمی‌کرد!

خیر، نه «فردوسی» و نه «مصنف خداینامک» هیچ کدام هرگز نخواسته‌اند به باور شاملو «کلک» بزنند و از «منافع طبقاتی» خویش و یا دیگران علیه توده‌ها حمایت کنند. زیرا منافعی از این کار نداشته‌اند که از آن دفاع کنند. کس و یا کسانی که داستان‌ها و قصه‌های بازمانده از صدها نسل پیش از خود را جمع‌آوری کرده، تدوین می‌کنند و به نگارش در می‌آورند، نیازمند کرامت سفله‌گان سفله‌پرور نیستند که مزدی بگیرند و یا صله‌ای دریافت نمایند! اینان به جای این که در خدمت خداوندگاران زور و زر باشند، در خدمت مردم پا برهنه‌ای هستند که خود نیز متعلق به آنها هستند. بنابراین فردوسی متعلق به همین توده‌ها است و اگر هم وابستگی طبقاتی داشته است، در ارتباط تنگاتنگ با منافع همین طبقه بوده و به همین سبب ۱۰۰۰ سال در قلب مردم کوچه و بازار جای داشته و هزاران

۱ - شاهنامه - چاپ مکر - جلد اول - ص ۷۶

۲ - در بعضی از نسخه‌ها بیت بالا چنین آمده است:

یکی کار ورز و دگر گرزدار

سزاوار هر دو پدیدست کار

سال دیگر نیز خواهد بود.

و اما «کاوه پیشه‌ور بدبخت فاقد حقوق اجتماعی» نبوده است. وی پیشه‌ور شریفی است که نمایندۀ طیف گسترده‌ای از مردم زحمت‌کش و رنج‌بر بوده است که تحت بیشترین فشارهای طبقاتی قرار گرفته و از بام تا شام و از ماه تا سال تحت شدیدترین بی‌دادهای اجتماعی، کم‌ترین حاصلی نیز به دست نمی‌آورند و حق و حقوق آنان دائماً پایمال می‌گردد. بنابراین کاوه یکی از این جان به لب آمده‌ها است که سرانجام در مقابل بی‌دادهای طبقاتی می‌توفد و توفانی بر پا می‌کند که باعث فروپاشی نظام زور و سلطه می‌گردد.

اگر مزدک در تاریخ علمی دارای مقام معتبری است و در جهت منافع اکثریت قریب به اتفاق جامعه به مبارزه‌ای گسترده دست می‌زند و خلقان را علیه حاکمیت ستمگر می‌شوراند، دقیقاً همین شیوه را کاوه در تاریخ اسطوره بر عهده دارد. جدا کردن این دو نفر از یکدیگر که در دو سوی تاریخ قرار دارند بر خلاف مسیر طبیعی تاریخ است. چگونه است که ستیز مزدک با حاکمیت زور و سلطه یاوه و دورغ نیست، ولی کار کاوه علیه بی‌داد ضحاک یاوه و دروغ است؟ آهنگری که به علت فشارهای بیش از اندازه طبقاتی و بی‌داد دستگاه حاکمه به پا خاسته است، چگونه می‌تواند عربده کش و قداره بند و شارلاتان و سرکردهٔ او باش باشد؟ و مانع خیزش مردم بشود!

اگر به فرض محال به خودمان بقبولانیم که گفته‌ها و نظریات شاملو درست باشد، پس آن‌گاه چنین نتیجه‌گیری می‌شود که کلیۀ خیزش‌های ملی ایرانیان در طول تاریخ ۲۵۰۰ ساله و همچنین رهبران آن‌ها چیزی جز مثنی یاوه‌گویی تاریخ نویسان نیست، در حالی که در یک تحلیل منطقی و بررسی علمی تاریخی، چنین نظریه‌ای نمی‌تواند درست باشد.

از سوی دیگر این موضوع طبقه و طبقات اجتماعی به هر جهت باید روزی در یکی از دوره‌های تاریخی سرزمین ما مطرح می‌شد که در شاهنامه و در بخش پادشاهی جمشید و فریدون به بهترین صورت مطرح شد و این گناه و یا خطای اندیشمند بزرگی به نام فردوسی نیست که از نظر فکری و فرهنگی و شناخت تاریخ و فلسفه، ده‌ها سال از همگنان خویش جلوتر بوده است.

بنابراین، ذکر این نکته ضروری می‌نماید که فردوسی نه این که نخواسته است در «بخش پادشاهی ضحاک از اقدامات او چیزی بر زبان» نیاورد، بلکه با توجه به تحقیق و بررسی‌هایش پیرامون داستان ضحاک و کاوه و فریدون، چیزی جز این که سروده است در تحقیق و بررسی‌های تاریخی خود نیافته است که بنویسد و اگر چیزی جز این می‌سرود و یا می‌گفت، در آن صورت تاریخ را تحریف کرده بود. «حضرت شاملو» حتماً اطلاع دارند که بسیاری از داستان‌های شاهنامه و از جمله قصۀ ضحاک و کاوه از داستان‌هایی هستند که ریشه در تاریخ کهن سال این سرزمین دارند و از صدها سال پیش از فردوسی از سینه‌ای به سینه‌ای و از نسلی به نسل دیگری منتقل شده‌اند تا این که سرانجام به دست توانای تنها حماسه سرای بزرگ تاریخ حماسی ایران زمین از مرحلهٔ حرف به عمل تبدیل گشته و پس از تدوین به نگارش در آمده‌اند. به همین منظور است که داستان‌های کهن حماسی ما برای همیشه از

دست‌برد یاغیان فکر و فرهنگ و اندیشه این قوم محفوظ مانده‌اند. شاملو در بخش دیگری از سخنرانی‌اش حرف‌های عجیب و غریب و بی‌سر و ته‌ای می‌زند:

«.... و در واقع بدون اینکه موضوع را بگوید و حرف دلش را رو دایره بریزد، حق ضحاک بینوا را....» گفتار ناطق در این جا گنگ و بی‌اساس است. مرد اندیشه و حماسه ایران زمین چه حرفی در دلش داشته است که شاملو می‌داند، ولی تاریخ ۱۰۰۰ ساله بعد از فردوسی نمی‌داند؟ چه حرف‌هایی را باید فردوسی «رو دایره» می‌ریخته است؟ داستان خیلی واضح است. آن قدر ساده است که یک آدم معمولی هم می‌تواند آن را بفهمد و یک ادیب هم می‌تواند آن را درک کند. استفاده و تشبیه و کنایه و صناعات لفظ و لغت و سجع و قافیه مرکب نیست که شاعر معاصر ما بدانند، ولی دیگران آن را نفهمند! ... فردوسی با توجه به اساس داستان می‌گوید که ضحاک این گونه بوده است. ضحاک چون روح و جسمی پلید و پلشت داشته، پس حقی نداشته است که فردوسی کف دستش بگذارد. به استناد مدارک تاریخ اسطوره سرزمین ما، ضحاک یکی از حکومت‌گران حرام زاده تاریخ بوده است که جز بی‌داد و ستم، کار دیگری نمی‌دانسته است. پس چنین موجود ناسازگاری باید هم وضعیتی غیرطبیعی داشته باشد.

ضحاک از همان آغاز جوانی با بدعه‌دی و ناپاکی خو می‌گیرد. مرداس پدر ضحاک پادشاهی خوش نام و نیک اندیش است. ضحاک با وسوسه ابلیس بر آن می‌شود که برای رسیدن به پادشاهی پدرش را به قتل برساند. پیمان ضحاک با ابلیس سرآغاز حوادث شوم دیگری است که در کمینش نشسته‌اند:

پسر بُد مر این پاک دل را یکی	کش از مهر بهره نبود اندکی ^۱
جهانجوی را نام ضحاک بود	دلیر و سبکسار و ناپاک بود
چنان بُد که ابلیس روزی پگاه	بیامد بسان یکی نیک‌خواه
دل مهتر از راه نیکی بسپرد	جوان گوش، گفتار او را سپرد ^۱
بدو گفت پیمانم خواهم نخست	پس آنگه سخن برگشایم درست
چون ضحاک بر پیمان ابلیس می‌شود، از او می‌خواهد که راه و رسم ناپاکی را به او بیاموزد:	
جوان گفت بر گوی و چندین مپای	بیاموز ما را تو ای نیک‌رای ^۲

بنابراین، وقتی ابلیس ضحاک را در راه خود می‌بیند، برایش بسیار خوش خدمتی می‌کند و چون اعتمادش را جلب می‌کند با ترفندی از وی می‌خواهد که دو کتفش را ببوسد. وقتی این کار به پایان می‌رسد، ابلیس به ناگاه ناپدید می‌شود و در دم دو مار سیاه بر کتف‌های ضحاک می‌رویند:

۱ - شاهنامه - چاپ مسکو - جلد اول - ص ۴۴

۱ - شاهنامه - چاپ مسکو - جلد اول - ص ۴۴

۲ - همان و با استفاده از نسخه خطی کتابخانه عمومی لنینگراد متعلق به سال ۷۳۳ هجری.

بسوسید و شد بر زمین ناپدید کس اندر جهان این شگفتی ندید^۳
 دو مار سیه از دو کتفش برُست غمی گشت و از هر سوی چاره جست
 پس پزشکان فراوانی بر بالینش می آیند و هر یک دارویی تجویز می کنند که مؤثر نمی افتد، تا این
 که سرانجام ابلیس این بار در لباس پزشکی کار کشته بر بالین ضحاک حاضر می شود و چنین تجویز
 می کند:

پزشکان فرزانه گرد آمدند همه یک بیک داستانها زدند^۴
 ز هر گونه نیرنگها ساختند مر آن درد را چاره شناختند
 بسان پزشکی پس ابلیس تفت بفرزانیگی نزد ضحاک رفت
 خورش ساز و آراشان ده بخورد شاید جزین چاره کار کرده^۵
 برخلاف نظر شاملو، ضحاک مغز سر انسان را بر مارها ضمد نمی کرده است، بلکه ابلیس چاره
 درد بی درمان ضحاک را خوردن مغز آدمی زادگان تجویز می کند. بنابراین مغز سر انسانها را برای
 ضمد بر روی زخم و یا ضمد بر روی مارها نمی خواستند، بلکه با اشاره روشن و آشکار فردوسی مغز
 سر آدمی زادگان برای خوراک ماران مورد استفاده قرار می گرفته است و این امر نیز بدون علت و
 بی مناسبت نبوده است:

بجز مغز مردم مده شان خورش مگر خود بمیرند ازین پرورش^۶
 تمام مطالبی را که در باره ضحاک آوردیم مقدمه ای بود بر این مسئله اساسی و مهم و آن این که
 چرا مغز خلاق باید خوراک ماران رُسته بر دو کتف ضحاک باشد؟ جان کلام حکیم اندیشمند ایران
 زمین در همین قسمت است که می گوید باید مغز سر دو جوان زنده را پس از کشتن به شکم ماران
 می گذاشتند تا ماران آرام گیرند و ضحاک را آزار ندهند:

چنان بُد که هر شب دو مرد جوان چه کهر، چه از تخمه پهلوان^۷
 خورشگر ببردی بایوان شاه همی ساختی راه درمان شاه
 بکشتی و مغزش بپرداختی مران اژدها را خورش ساختی
 حکمت چاره ساز و اندیشه بلند و باریک بینی شاعر بزرگ حماسه پرداز ما در همین قسمت مهم و
 اساسی داستان ضحاک است که «حضرت شاملو» به آن توجه نکرده اند و یا نخواستند که توجه
 کنند!! یک بار دیگر به گفتار شاملو نگاه کنید، برداشت ایشان از موضوع به حدی غیر مستند است که
 شگفتی خواننده را برمی انگیزد:

۳- شاهنامه - چاپ مسکو - جلد اول - ص ۴۸ و نگاه کنید به داستان ضحاک در همین کتاب.

۴- همان - شاهنامه - چاپ مسکو - جلد اول - ص ۴۸

۵- همان و با استفاده از نسخه خطی انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی - بدون تاریخ ولی احتمالاً
 متعلق به سال ۸۵۰ هجری

۶- شاهنامه - چاپ مسکو - جلد اول - ص ۴۸

۷- شاهنامه - چاپ مسکو - جلد اول - ص ۵۱

«... حالا شما بروید در باره این گرفتاری مسخره از فردوسی پرسید چرا می‌بایست برای تهیه این ضماض کسانی را سر ببرند؟ چرا از مغز سر مردگان استفاده نمی‌کردند؟ خوب قلم دست دشمن است دیگر...»

واقعاً که ... این استدلال بسیار ناآگاهانه و از روی بی‌اطلاعی بیان شده است. استاد اعظم حتی به خودشان زحمت کمی فکر کردن در این باره را نداده‌اند و از خود پرسیده‌اند که واقعاً چرا مغز سر زندگان! چرا از فکر و اندیشه خودمان، اگر داشته باشیم استفاده نکنیم و دنبال چرائی موضوع نگردیم و به دیگران حواله بدهیم که بروند و فردوسی را که در ۱۰۰۰ سال قبل در گذشته است، نبش قبر کنند و از او پرسند؟ سئوالی بسیار بی‌مورد است. چرا از خودمان نپرسیم؟ بنابراین لازم است که «حضرت شاملو» و یا تمام کسانی که تحت تأثیر تلقین‌های ایشان و تحقیقات بدون مدرک و سندشان هستند به این قسمت بیشتر توجه فرمایند.

مارهای رسته بر دو کتف ضحاک مرده خوار نیستند. چرا! چون ابلیس از او چنین خواسته است. و ضحاک هم که در دستان ابلیس گرفتار آمده است هرگز نمی‌تواند از فرمان او سر بیچد. و اما ابلیس کیست! ابلیس موجودی است که با هر چه رنگ شادی و شادمانی و زیبایی و پاکی و زندگی دارد در تضاد است. پس در این جا نیز ابلیس که در هوشیاری‌اش هیچ گونه شکی نیست، بی‌گدار به آب نزده است. اگر ابلیس دلیلی برای کار خود نداشت، هرگز به ضحاک تجویز نمی‌کرد که دو مغز سر زندگان باید به شکم ماران گذاشته شود. مارها مغز سر زندگان را می‌خواهند و بس!

پس تا همین جا معلوم است که ماران ضحاک زنده‌خوار هستند و نه مرده‌خوار. داستان به همین جا ختم نمی‌شود. ابلیس آنقدر زیرک هست که به این زودی‌ها شرارتش را به پایان نرساند و مارهای دو کتف ضحاک نیز آن قدر خوش اشتها هستند که مغز سر هر انسانی را نپذیرند. آن‌ها مغز سر جوانان را می‌خواهند و نه مغز سر سالخورده‌گان دم مرگ را. چرا؟ آشکار است. از آن جایی که ابلیس با حضور انسان در گستره گیتی در تضاد همیشگی است، پس با این تجویز در نظر دارد تا گستره هستی را از نژاد آدمی‌زادگان خالی کند. وقتی جوانان یک سرزمین که جوانه‌های پرطراوت درخت زندگی هستند از دایره هستی محو گردند، بنابراین نسل و نژاد و ریشه‌های وجود خشک می‌شود و دیگر نسلی پدیدار نمی‌گردد و چون این جنایت هولناک مدتی ادامه یابد گستره سرزمین‌ها از وجود جوانان پاک می‌شوند و برای مدتی پیری و پرمردگی و کهنگی بر هستی مسلط می‌شود و چون عصر پیری نیز به سر آمد رویش و بالندگی رخت بر می‌بندد و جهان هستی به نیستی می‌گراید. این فلسفه اصلی تضاد جاودانه انسان و شیطان است. به این بیت‌ها کاملاً دقت کنید:

تگر تا که ابلیس ازین گفت گوی	چه کرد و چه خواست اندرین جست جوی ^۱
مگر تا یکی چاره سازد نهان	که پردخته گردد، ز مردم جهان

هیچ توضیحی روشن تر از این کلام افشاگرانه حکیم خردمند ایران زمین وجود ندارد. ابلیس وجود خلائق را در دسر بزرگی برای خود می‌داند. پس او می‌خواهد که گستره گیتی از وجود آدمی‌زادگان پرداخته باشد و بس!

ضحاک چه بخواهد و چه نخواهد با شیطان هم پیمان است و در این راه چشم و گوش بسته فرمان او را اطاعت می‌کند. دستان ضحاک چون به ناپاکی و جنایت آلوده گشته است، پس قتل آدمی‌زادگان برایش اهمیتی ندارد و تبه‌کاری یکی از ویژگی‌های ذاتی او شده است. ضحاک خوب می‌داند که نیروی پر توان و کارآمد و بالنده و خطرآفرین، نیروی جوان است، پس اگر این نیرو از بین برود، دیگر خطری وجود ندارد که حاکمیت وی را تهدید کند و مخالفی باقی نمی‌ماند که در مقابلش بایستد و حاکمیت زور و سلطه‌اش را به خطر بیندازد.

معلوم نیست شاملو با کدام سند و مدرکی فریاد می‌زند که: «قلم دست دشمن است دیگر» در این جا دشمن کیست؟ فردوسی دشمن کیست؟ طی ۱۰۰۰ سال، صدها و هزاران نویسنده و محقق و تحلیل‌گر و دانشمند و دانش پژوه گفته‌اند که حکیم فردوسی تنها شاعر حماسه‌سرا و ملی ایران زمین بوده و هست و بیشترین خدمت را به فکر و فرهنگ و زبان و ملیت ایرانی کرده است و در هیچ کجا نیز نام این بزرگ مرد آزاده به دشمنی با ایران و ایرانی برده نشده است. حتی ناسپاس‌ترین یاوه‌گویان تاریخ نیز تاکنون جرأت نکرده‌اند به حریم چنین آزاده‌ای تجاوز کنند و او را یاوه‌گو، دروغ پرداز و دشمن بنامند! آیا پاشیدن این بذر کینه و دشمنی علیه فردوسی، القاء بدبینی نسبت به نابغه بزرگی که خط و زبان و ملیت و حاکمیت سرزمین کهن سال ما و حتی وجود بزرگ‌ترین شخصیت‌های علمی و ادبی ایران زمین به دستان توانای او وابسته است، نیست؟! شاملو آب را به آسیاب چه کسی می‌ریزد؟ او از کوبیدن فردوسی و ایجاد جو بدبینی نسبت به این بزرگ‌ترین حماسه‌سرای گیتی چه هدفی را دنبال می‌کند؟

«حضرت شاملو» در بخش دیگری از فرمایشاتشان، فردوسی را در حد یک توطئه‌گر مجسم می‌کند و عقیده دارد که «چرمپاره» آویخته بر دامن کاوه را حکیم فردوسی آگاهانه بر سر چوب کرده که بعدها به شکل درفش کاویانی در آورد و عامل غارت خلقان شود...»

زهی نا آگاهی و نادانی! این سخن نه خردمندانه است و نه پایه و اساسی دارد و نه مستند بر سند و یا مدرکی است! سخنی است که غیر مسئولانه گفته شده است.

تاکنون ما چنین آموخته‌ایم که یکی از ابتدایی‌ترین اصول نقد و بررسی و داوری بر آثار دیگران و یا رد نظریات دیگران، استناد به شواهد و مآخذ و منابع مختلف است. بنابراین شاملو در هیچ جا اعلام نمی‌کند که بجز مقاله دوستشان که «محقق گرانمایه» هستند، مآخذ مورد استفاده ایشان چه بوده است؟! سخن‌ران ضمن صحبت‌هایش با کلماتی کلیشه‌ای و تکراری مرتباً کاوه آهنگر را جزء گروه اشرار و اوباش و اجامر می‌خواند و ضحاک را جزء پادشاهان مردم‌گرا، آزاده، ظلم ستیز و دادگر، ولی در هیچ قسمت مدرک و سندی که تأیید کننده گفتارش باشد نمی‌آورد.

یکی از مستندات بسیار مهم و می‌گیری حیرت‌انگیز شاملو از فردوسی آن قسمت از گفتارش است که می‌گوید: «از شاهنامه به عنوان «حماسه ملی ایران»... از ابتدای تأسیس رادیو در ایران هر روز صبح به ضرب دمبک....»

استاد بزرگ!، اگر کسانی از سر نادانی و ناآگاهی حافظ، این صوفی صافی شعر ناب عرفانی ایران زمین را می‌زده و عرق خور و خوش گذران می‌نامند و یا غزل‌های ناب و سر تا سر حکمت و فلسفه‌اش را فقط بر سر سفره‌ها و یا میزهای عرق خوری و یا سفره‌های حوض خانه‌ها و یا در مجلس بزرگداشتش، سالمرگش و سالروزش و آن وقت که سر حال و سر خوش و شنگول و نشسته هستند می‌خوانند و نمی‌دانند که چگونه باید بخوانند و چیزی هم از خواندنش نمی‌فهمند و گفتارش را به نوعی دیگر تعبیر و تفسیر می‌کنند....!

و اگر ابلهان روزگار، رقص رندی مانند منصور حلاج را برای بر سردار شدن، نمی‌فهمند و او را دیوانه می‌خوانند....!

و یا اگر گروه فراوانی از خوانندگان رباعیات خیام، اشعار قطعاً فلسفی او را نمود آشکاری از تفکرات اپیکوری و یا نیهیلیستی و مخالف با ارزش‌های اجتماعی وی تعبیر می‌کنند! این‌ها دلیلی بر گناهکاری حافظ و یا منصور و یا خیام و یا صدها اندیشمند فرزانه سرزمین ما نیست و نمی‌تواند باشد. این نظر در مورد فردوسی نیز صدق می‌کند. این گناه از فردوسی نیست که هم شاعر است و هم حکیم. اگر کسی شعرش را می‌خواند و بجز همان صورت شعری و مفهوم ظاهری آن از عمق برداشت‌های معنوی و حکمت حکیم باخبر نمی‌شود، تقصیر از فردوسی نیست. اگر دستگاه‌های عریض و طویل حاکمیت‌ها در طول تاریخ ۱۰۰۰ ساله بعد از فردوسی هر کدام به شکلی تلاش کرده‌اند تا فردوسی را به خودشان بچسبانند و از اشعارش برای محکم کردن پایه‌های حکومتی و استبداد حکومت خود استفاده کنند، این گناه از فردوسی است؟ چون فردوسی تنها شاعر حماسه‌سرای بزرگ و نام‌آور ایران زمین است و اشعاری دارد که مناسب قسمت‌هایی از برنامه رادیو و یا تلویزیون است که اجرا می‌شده و اجرا می‌شود، حالا گناه کار است؟ اگر تمام استدلال‌های استاد این گونه باشند، وای به حال شاگردانشان!....

شاملو در بخش‌های مختلف گفتارش آن چنان به شخصیت والای فردوسی حمله کرده است که هیچ بیگانه‌ای در طول حاکمیت ۱۰۰۰ ساله بی‌چون و چرای پادشاه ادب و حماسه ایران زمین جرأت چنین کاری را نداشته است. به راستی هیچ دشمنی را تاکنون این چنین یارای ناسپاسی از شاعر ملی و پدر شعر و تاریخ حماسه و ادبیات و زبان این مرز و بوم نبوده است. این نهایت ناآگاهی، ناسپاسی، نامهربانی، پرده دری و بی‌حرمتی فرد و یا افرادی است که تاکنون نسبت به فردوسی روا داشته‌اند. شاید «حضرت شاملو» نمی‌دانند که اگر فردوسی این زندگی بخش زبان و ادبیات پارسی نبود و دست حادثه او را نیز مانند دقیقی از جرگهٔ عالمان دور می‌کرد، وی با چه زبان و خط و نوشته‌ای می‌توانست اظهار وجود نماید و در این دوران فراموشی‌ها شب شعر راه بیندازد و چند روزی دیگر

خود را مطرح کند...!

سخنران در بخش دیگری از سخنانشان در مورد تبلیغ «فرّ شاهنشهی» از جانب فردوسی بحث می‌کنند و ادامه می‌دهند که فردوسی جز سلطنت مطلقه نظام سیاسی دیگری را نمی‌شناخته است! و «حضرت شاملو» شگفتی در این است که استاد به پس و پیش و اطراف و جوانب خود نگاه نمی‌کنند و فقط تاریخ خودشان را می‌بینند و به آن استناد می‌کنند. این خود اندیشی و خودبزرگ بینی و «کیش شخصیت» ممکن است استاد را از برج عاجی که برای خودشان ساخته‌اند فرو اندازند و ساقطشان کنند! به ۴۱۰۰ سال پیش از فردوسی^۱ نگاه کنید. پادشاهان قدرتمند و سلطه‌گری را مانند فراعنه مصر و بنیان‌گذاران هرم‌های سه‌گانه^۲ ببینید. پس از آن ۱۰۰۰ سال به این سو بیایید و اولین قانون‌گذار بزرگ بشری به نام حمورابی^۳ را در نظر مجسم کنید که با قانون‌نامه شگفت‌انگیز خود، نظم نوینی را در جهان آن روز بنا می‌نهد. به این طرف‌تر و به آغاز حکومت مادها در سرزمین مان نگاه کنید که هنوز ۱۶۰۰ سال مانده است تا زمان فردوسی و از پی آن به عصر فردوسی توجه کنید و حکومت پادشاه بلامنازعی مثل محمود غزنوی را از نظر بگذرانید و با همین سرعت شتاب آلود پیش تازید تا به نظم نوین جهانی برسید و خوب به اطراف و اکنافتان نگاه کنید. آیا تمامی حکومت‌ها و حاکمیت‌های تاریخ بشری تا همین یکی دو قرن پیش پادشاهی نبوده‌اند و هنوز هم چندین و چند تایی به عنوان یادگار قرن‌های گذشته وجود ندارند که پادشاهی هستند؟ و به آن‌هایی هم که مثلاً حکومت مردمی و پابرنه‌ها و مردم فریب و دغل‌کار هستند در حال حاضر کاری نداریم.

بنابراین، حکیم اندیشمند ما مقصّر نیست که در عصر حکومت پادشاهان و سیستم جهان پادشاهی زندگی می‌کرده و بجز پادشاه و حکومت پادشاهی چیزی را نمی‌دیده و همانند تمامی اندیشمندان عصر خود به سیستم دیگری بجز پادشاهی فکر نمی‌کرده است! به جرأت هیچ یک از اندیشمندان معاصر فردوسی و پس‌اراو هرگز در خود ندیده‌اند که در مقابل هیچ یک از پادشاهان، همچون فردوسی بایستند و با سرکشی از فرمانشان، آن‌ها را به محاکمه تاریخ بکشند!

خوب ببینید که عصر فردوسی، عصر سبکتکین‌ها، محمودها، میمندی‌ها و عباسیان است و بازار تهمت و تکفیر و الحاد و چالپوسی و بی‌حرمتی بسیار گرم است و هر فریاد دادخواهی و دادستانی به اتهام رد و انکار و نفی خدا و مخالفت با دین تلقی خواهد شد. خوب! حالا ببینیم در چنین حال و هوایی آیا کسی قدرت مخالفت با شاه را دارد و آیا می‌تواند به رئیس حکومتی که بر اریکه دین و دولت تکیه زده است ایرادی بگیرد؟

صمیمانه‌ترین پرسش این است که اگر «حضرت شاملو» در عصر فردوسی بودند، بجز حکومت پادشاهی، به حکومت‌های دیگری هم می‌اندیشیدند؟ و باز آیا در همین حکومت و حاکمیت زور و

۱ - فردوسی در پایان قرن نهم و اوایل قرن دهم زندگی می‌کرده است.

۲ - فرعون‌های بزرگ مصر که هرم‌های سه‌گانه را بنا کرده‌اند متعلق به سلسله چهارم فراعنه هستند و در محدوده ۳۱۰۰ سال پیش از میلاد زندگی می‌کرده‌اند.

۳ - حمورابی پادشاه بابل در ۲۱۲۳ سال پیش از میلاد زندگی می‌کرده است.

سلطه و بی‌داد ستم شاهی، توان آن را داشتند که در سروده‌هایشان آشکارا به مقام معظم سلطنت!! بتازند؟ و شاه را نماینده ظلم، بی‌داد، ستم و مردم ستیزی بخوانند و کتابشان را چنین بنامند:

ستم نامه عزل شاهان بود چو درد دل بی‌گناهان بود

از سوی دیگر، آیا استاد بزرگ! همین امروز که ۱۰۰۰ سال از دوره فردوسی گذشته است، نظام سیاسی دیگری را بجز حکومت مطلقه و زور و سلطه در اطرافشان می‌بیند؟!

«حضرت شاملو» یا مطلقاً نمی‌دانند که چه می‌گویند و یا خود را به کوچه علی‌چپ زده‌اند؟! اگر اقرار می‌کنید که ۱۰۰۰ سال پس از فردوسی و در سال‌های پایانی قرن بیستم و در عصر دموکراسی! و حقوق بشر! شما می‌آمدید چیزی بی‌ربط و یا با ربط در باره ضحاک می‌نوشتید و به مقام شامخ سلطنت! توهین می‌کردید و آن وقت «چوب به آستینان می‌کردند، پس چه انتظاری از حکومت ۱۰۰۰ سال پیش از این دارید؟ اگر اکنون به خاطر مطالبی چوب به آستینان می‌کنند، پس سلطان محمود چه کارتان می‌کرد و چوب به کجایتان می‌کرد؟!

«حضرت شاملو» اگر قدرت جادوگری ندارید و نمی‌توانید در یک زمان هم در دهه آخر قرن بیستم باشید و هم در دهه آخر قرن دهم، چرا پشت سر مرده حرف می‌زنید؟ زنده‌ها همین جا هستند و شهادت شما را می‌طلبند. بیایید وارد همان جهان سومی بشوید که خودتان هم از همان جهان هستید و با همان قدرت توفدگی و خشم فردوسی شاهان و حکام سلطه‌گر و بی‌داد و ستمگر را به باد انتقاد گرفته و آن‌ها را محکوم کنید. اگر چنین کاری را کردید و توانستید که ۱۰۰۰ روز در تاریخ ماندگار بمانید حق با شما است. ماندگاری ۱۰۰۰ ساله و جاودانگی هزاران ساله بعدی پیشکشان باد.

«حضرت شاملو» چون فردوسی را در حضور ندارید و چون در برابر کسانی صحبت می‌کنید که یا چیزی از فردوسی نمی‌دانند و یا می‌دانند، ولی نمی‌توانند به شما پاسخ بدهند و یا این گونه سخن‌رانی‌ها برایشان اهمیتی ندارد و فقط از مزایای تشریفاتی آن استفاده می‌کنند، فکر می‌کنید به همین سادگی می‌توانید قومیت، ملت، دوام و جاودانگی ملک و ملتی که هزاران سال را به باد فحش و ناسزا گرفته و با پرده دری و بی‌پروایی، اندیشمند بزرگواری را که به حق حکیم فرزانه و برپا دارنده نظم دری و استوارکننده زبان فارسی و یکی از بزرگ‌ترین حماسه‌سرایان سر تا سر تاریخ نام گرفته است، به این راحتی لجن مال کرده و از صحنه ملیت این مردم دردمند و رنج کشیده، ولی پر توان و مقاوم تاریخ بیرون کنید؟! زهی برخوردی و بی‌خبری!!

بسیار شگفت‌انگیز است که در یک زمان بسیار کوتاه چند ساله «حضرت شاملو» فهمیده‌اند که فردوسی «دروغی ۱۰۰۰ ساله» بوده است و ۱۰۰۰ سال این فرضیه بسیار سخت علمی! از دید دانش‌پژوهان و کنجکاوان تاریخ به دور بوده و استاد! آن را به تازگی کشف کرده‌اند!!

شگفتی بیشتر در این جا است که شاملو عقیده دارد که حقیقت بوکشیدنی است و ایشان هنوز پس از گذشت ۱۰۰۰ سال به این «بو» نرسیده‌اند!!

۲۷۰۰ سال است که هومریان و یونانیان و به دنبال آنان اروپائیان، هومر و حماسه «ایلیاد و اُدیسه»

را از هر نظر برتر و بالاتر و زیباتر و با شکوه‌تر از شاهنامه گفته‌اند و نوشته‌اند و در نفی ابر مرد تاریخ اسطوره گیتی، فردوسی توسی، از هیچ کوششی نیز فروگذار نکرده‌اند و در مقابل فردوسی، هومر را یکی از افتخارات بزرگ تاریخ اسطوره بشری می‌شمارند و هنوز نیز ماهی و سالی نیست که در آن محدوده‌های جغرافیایی از هومر و نوشته‌هایش نگویند و ننویسند. کار اروپائیان در مورد هومر، نه تنها جای انتقادی ندارد، بلکه بسیار هم ارزشمند و ارزنده است و ما نیز سر تعظیم به قدرت اندیشه و فکر او در خلق شاهکاری به نام «ایلیاد و اُدیسه» فرود می‌آوریم.

و اما وقتی به سرزمین خودمان نگاه می‌کنیم، دوستانی را می‌بینیم که در دشمنی با قاموس فکری و فرهنگی سرزمینشان از بیگانگان مغرض نیز پیش تاز ترند و این جای بسی تعجب و شگفتی است و چه بسا که از سر نا آگاهی و نادانی باشد و بس!!

کلام آخر این که آقای احمد شاملو نیز به خوبی می‌دانند که فردوسی اسطوره نگار است و در نگارش اسطوره حتی اگر هم اصل داستان متعلق به سراینده آن نباشد و برداشتی ذهنی از قصه‌ها و داستان‌های به جای مانده از دوره‌های پیشین باشد، باز شاعر و سراینده آن کاملاً مجاز است هر گونه که به نظرش می‌رسد آن را در ذهن خود مجسم نماید و داستان را بر اساس ذهنیات خود پیروراند و به نگارش در آورد. پس در چنین حالتی سراینده حماسه چرا خواسته باشد حقایق تاریخی را وارونه جلوه بدهد؟ شاعر و سراینده داستان‌های حماسی و اسطوره‌ای در بیان قصه‌ها کسی را مدح و یا ضم نمی‌کند که پاداشی بگیرد و یا مجازاتی ببیند. بنابراین، لزومی هم نمی‌بیند که در خدمت زورمندان باشد

محمد کرمی





بخشی از سخنرانی احمد شاملو

در دانشگاه برکلی کالیفرنیا در آمریکا

دوستان خوب من! کشور ما به راستی کشور عجیبی است. در این کشور سرداران فکوری پدید آمده‌اند که حیرت انگیزترین جنبش‌های فکری و اجتماعی را برانگیخته، به ثمر نشانده و گاه تا پیروزی کامل به پیش برده‌اند. روشنفکران انقلابی بسیاری در مقاطع عجیبی از تاریخ مملکت ما ظهور کرده‌اند که مطالعه دستاوردهای تاریخیشان از بس که عظیم است باور ناکردنی می‌نماید.

البته یکی از شگردهای مشترک همه جباران، تحریف تاریخ است. و در نتیجه، چیزی که ما امروز به نام تاریخ در اختیار داریم، متأسفانه جز مستی دروغ و یاوه نیست که چالوسان و متملقان درباری دوره‌های مختلف به هم بسته‌اند؛ و این تحریف حقایق و سفید را سیاه و سیاه را سفید جلوه دادن به حدی است که می‌تواند با حسن نیت‌ترین اشخاص را هم به اشتباه بیاندازد.

نمونه بسیار جالبی از این تحریفات تاریخی، همین ماجرای فریدون و کاوه و ضحاک است. پیش از آنکه به این مسأله بپردازم باید یک نکته را تذکاراً بگویم در باب اسطوره و تاریخ: این نکته قابل مطالعه‌ای است، سرشار از شواهد و امثله بسیار. اما من ناگزیر به سرعت از آن می‌گذرم و همین قدر اشاره می‌کنم که اسطوره یا «میت» (Mythe) یک جور افسانه است که می‌تواند صرفاً زاده تخیلات انسان‌های گذشته باشد بر بستر آرزوها و خواست‌هایشان و می‌تواند در عالم واقعیت پشتوانه‌ای هم از حقایق تاریخی داشته باشد، یعنی افسانه‌ای باشد بی‌منطق و کودکانه که تار و پودش از حادثه‌ای تاریخی سرچشمه گرفته و آنگاه در فضای ذهنی ملتی، شاخ و برگ گسترده و صورتی دیگر یافته، مثل تاریخچه زندگی ابراهیم بن احمد سامانی که با شرح حال افسانه‌ای «بوداسیدهارتا» به هم آمیخته و به اسطوره ابراهیم بن ادهم تبدیل شده است. در این صورت می‌توان با جست و جوی در منابع مختلف، آن حقایق تاریخی را یافت و نور معرفت بر آن پاشید و غث و سمینش را تفکیک کرد و به کنه آن پی برد، که باز یکی از نمونه‌های بارز آن همین اسطوره ضحاک است.

در تاریخ ایران باستان از مردی نام برده شده است به اسم گئومات و مشهور به غاصب. می‌دانیم که پس از مرگ کوروش پسرش کمبوجیه با توافق سرداران و درباریان و روحانیان و اشراف به سلطنت

رسید و برای چپاول مصریان به آنجا لشکر کشید چون جنگ و جهانگشائی که نخست با غارت اموال ملل مغلوب و پس از آن با دریافت سالانه باج و خراج از ایشان ملازمه داشته، در آن روزگار برای سرداران سپاه که تنها از طبقه اشراف انتخاب می‌شدند نوعی کار تولیدی بسیار ثمربخش به حساب می‌آمده. (البته، اگر بتوان غارت و باج خوری را کار تولیدی گفت!).

بگذارید یک حکم کلی صادر کنم و آب پاکی را رو دستتان بریزم. همه خودکامه‌های روزگار دیوانه بوده‌اند. دانش روانشناسی به راحتی می‌تواند این نکته را ثابت کند. و اگر بخواهیم به حکم خود شمول بیشتری بدهیم باید آن را به این صورت اصلاح کنم که خودکامه‌های تاریخ از دم یک چیزی‌شان می‌شده: همه‌شان از دم مشنگ بوده‌اند و در بیشترشان، مشنگی تا حد وصول به مقام عالی دیوانه زنجیری پیش می‌رفته است. یعنی دور وبری‌ها، غلام‌های جان نثار و چاکران خانه زاد آنقدر دور و برشان موس موس کرده‌اند و دمیشان را توی بشقاب گذاشته‌اند و بعضی جاهاشان را لیس کشیده‌اند و نابغه عظیم‌الشان و داهی کبیر و رهبر خردمند چپانشان کرده‌اند که یواش یواش امر به خود حریفان مشتبه شده و آخر سری‌ها دیگر یکهو یابو ورشان داشته است، آن یکی ناگهان به سرش زده که من پسر شخص خدا هستم. اسکندر ادعا کرد نطفه ماری است که شب‌ها به بستر مامانش می‌خزیده و نادر شاه که از همان اول بالاخانه را اجاره داده بود پدرش را از یاد برد و مدعی شد که پسر شمشیر و نوه شمشیر و نبیره شمشیر و ندیده شمشیر است. فقط میان این مجانین تاریخی حساب کمبوجیه بینوا از الباقی جدا است. این آقا از آن نوع ملنگ‌هائی بود که برای گرد و خاک کردن لزومی نداشت دور و بری‌ها پارچه سرخ جلو پوزه‌اش تکان بدهند یا خار زیر دمیش بگذارند، چون به قول معروف خودمان، از همان اوان بلوغ ماده‌اش مستعد بود و بی‌دُمیک می‌رقصید. این مردک خل وضع (که اشراف هم تنها به همین دلیل او را به تخت نشاندند) بود که افسارش تو چنگ خودشان باشد) پس از رسیدن به مصر و پیروزی بر آن و جنایات بیشماری که در آن نواحی کرد بکلی زنجیری شد. غش و ضعف و صرع و حالتی شبیه به هاری به‌اش دست داد و به روزی افتاد که مصریان قلباً معتقد شدند که این بیماری کیفری است که خدایان مصر به مکافات اعمال جنایتکارانه‌اش بر او نازل کرده‌اند.

کمبوجیه برادری داشت به نام بردیا. بردیا طبعاً از حالات جنون‌آمیز اخوی خبر داشت و می‌دانست که لابد امروز و فردا است که کار جنون حضرتش به تماشا بکشد و تاج و تخت از دستش برود. از طرفی هم چون افکاری در سر داشت و چند بار نهضت‌هائی به راه انداخته بود، اشراف به خونس تشنه بودند، و می‌دانست که به فرض کنار گذاشته شدن کمبوجیه به هیچ بهائی نخواهند گذشت او به جایش بنشیند. این بود که پیشدستی کرد و در غیاب کمبوجیه و ارتش به تخت نشست. وقتی خبر قیام بردیا به مصر رسید، داریوش و دیگر سران ارتش سر کمبوجیه را زیر آب کردند و به ایران تاختند تا به قوه قهریه دست بردیا را کوتاه کنند.

تاریخ قلابی و دستکاری شده‌ای که امروز در اختیار ما است ماجرا را به این صورت نقل می‌کند که:

کمبوجیه پس از عزیمت به سوی مصر یکی از محارمشن را که پرک ساس پس نام داشت ماموریت داد که پنهانی و بطوری که هیچکس نفهمد بردیا را سر به نیست کند تا مبادا در غیاب او هوای سلطنت به سرش بزند. این ماموریت انجام گرفت اما دست بر قضا مغی به نام گئومات که شباهت عجیبی هم به بردیای مقتول داشت از این راز آگاه شد و چون می دانست جز خود او کسی از قتل برد یا خبر ندارد، گفت من بردیا هستم و بر تخت نشست.

تاریخ ساختگی موجود دنباله ماجرا را بدین شکل تحریف می کند:

«هنگامی که در مصر خبر به گوش کمبوجیه رسید، خواه بدین سبب که فردی به دروغ خود را بردیا خوانده و خواه به تصور این که فریبش داده بردیا را نکشته اند، سخت به خشم آمد (و اینجا دو روایت هست): یکی آنکه از فرط خشم جنون آمیز دست به خودکشی زد، یکی اینکه بی درنگ به پشت اسب جست تا به ایران بتازد، و بر اثر این حرکت ناگهانی خنجرى که بر کمر داشت به شکمش فرو رفت و از زخم آن بمرد.»

که این روایت اخیر یکسره مجعول است. حجاری های تخت جمشید نشان می دهد که حتی سربازان عادی هم خنجر بدون نیام بر کمر کسی نمی زده اند چه رسد به پادشاه.

در هر حال، بنابر قول تاریخ مجعول:

«پرک ساس پس راز به قتل رسیده بودن بردیا را با سران ارتش در میان نهاد. آنان شتابان خود را به ایران رساندند و دریافتند کسی که خود را بردیا نامیده مئی است به نام گئوماته که برادرش رئیس کاخ های سلطنتی است. پس با قرار قبلی در ساعت معینی به قصر حمله بردند و او را کشتند و با هم قرار گذاشتند صبح روز دیگر، جائی جمع شوند و هر که اسبش زودتر از اسب دیگران شیهه کشید پادشاه شود. مهر داریوش زرنگی کرد و شب قبل در محل موعود و سائل معارفه، اسب داریوش و مادیانی را فراهم آورد، و روز بعد، اسب داریوش به مجرد رسیدن بدان محل به یاد کامکاری شب پیش شیهه کشید و به همت آن چارپای حشری، سلطنت (که صد البته و دیعه ای الهی است) به داریوش تعلق گرفت.»

خوب، تاریخ این جور می گوید. اما این تاریخ ساختگی است، فریب و دروغ شاخدار است، تحریف ریشخند آمیز حقیقت است. پس ببینیم حقیقت واقع چه بوده است.

ما برای پی بردن به واقعیت امر، یک سند معتبر تاریخی در دست داریم. این سند عبارت است از کتیبه بیستون که بعدها به فرمان همین داریوش بر سنگ کنده شده، گیرم از آنجا که معمولاً دروغگو کم حافظه می شود، همان چیزهایی که برای تحریف تاریخ بر این کتیبه نقر شده است مشت این شیادی تاریخی را باز می کند.

من عجالتاً یکی از جمله های این کتیبه را برای شما می خوانم:

«من، داریوش، مرتع ها و کشتزارها و اموال منقول و بردگان را به مردم سلحشور بازگرداندم... من در پارس و ماد و دیگر سرزمین ها آنچه که گرفته شده بود باز پس گرفتم.»

عجبا! آقای داریوش این مردم سلحشور که در کتیبه‌ات به آنها اشاره کرده‌ای غیر از همان سران و سرداران ارتشند که از طبقه اشراف انتخاب می‌شدند؟ آیا کسی مرتع‌ها و کشتزارها و اموال منقول و بردگان آنها را از دستشان گرفته بود که تو دوباره به آنها بازگرداندی؟

کلید مساله در همین جا است. حقیقت این است که اصلاً گئوماته نامی در میان نبوده است. بردیا از غیبت کمبوجیه و اشراف توطئه‌چی درباری استفاده می‌کند و قدرت را به دست می‌گیرد و بی‌درنگ دست به انقلاب اجتماعی می‌زند آنچنان که از نوشته هرودوت برمی‌آید در مدت هفت تا هشت ماه سلطنت خود، کارهای نیک فراوان انجام می‌دهد بطوری که در سراسر آسیای صغیر مرگش فاجعه‌ای ملی شمرده می‌شود و برایش عزای عمومی اعلام می‌کنند. هرودوت در فهرست اقدامات او معافیت مردم از خدمت اجباری نظامی و بخشش سه سال مالیات را نام برده است اما کتیبه بیستون که به فرمان داریوش نقر شده نشان می‌دهد که موضوع بسیار عمیق‌تر از این حرف‌ها بوده است:

سنگ نبشته، بیستون از مرتع‌ها و زمین‌های کشاورزی و اموال منقول نام می‌برد که داریوش آنها را به اشراف و مردم سلحشور (یعنی سران ارتش) بازگردانده است. معلوم می‌شود بردیا اموال منقول و غیرمنقول خانواده‌های اشرافی را مصادره کرده به دهقانان و کشاورزان بخشیده بوده است. سنگ نبشته سخن از بردگانی به میان آورده که داریوش آنها را به مردم سلحشور برگردانده است. معلوم می‌شود که بردیا برده‌داری یا حداقل کار برده‌وار را یکسره ملغی کرده بوده است.

یک مورخ روشن بین در رساله خود نوشته است:

«در این جریان کار به مصادره اموال و مراتع و سوزاندن معابد و بخشودن مالیات‌ها و الغای بیگاری (کار برده‌وار) کشید (و همه اینها دست کم) نشانه وجود بحران در روابط اجتماعی - اقتصادی جامعه هخامنشی است.»

دیاکونف نیز می‌نویسد:

«پس از پایان کارگئوماتا (و به عقیده من، شخص بردیا) داریوش با قیام‌ها و مخالفت‌های زیادی روبرو شد. هدف این قیام‌ها احیای نظامات زمان بردیا بود که داریوش همه را ملغی کرده بوده و دست کم سه تا از این قیام‌ها به صورت یک نهضت خلق به تمام معنی در آمد. این سه عبارت بودند از قیام فرادا، قیام فرورتیش فراتورت، و قیام وهیزداته پارسی. داریوش در برابر این قیام‌ها روش سخت و خونین پیش گرفت، چنان که در بابل مثلاً به یک آن، سه هزار تن از رهبران و سرکردگان جنبش را به دار آویخت.»

بینید خود داریوش در سنگ نبشته کدائی درباره پایان کار فرورتیش چه می‌گوید:

«او را زنجیر کرده پیش من آوردند. من به دست خویش گوش‌ها و بینی او را بریدم و چشمانش را از کاسه برآوردم. او را همچنان در غل و زنجیر در دربار من بر پا نگه داشتند و مردم سلحشور همگی او را دیدند. پس از آن فرمان دادم تا او را در اکباتانه بر نیزه نشاندند. نیز مردانی را که هواخواه او بودند در اکباتانه در درون دژ بر دار آویختم.»

شرح فهرست تعلیقات □ ۵۰۳

اصولاً خود این انتقامجوئی دیوانه‌وار و درنده‌خوئی باور نکردنی به قدر کافی لو دهنده هست و به خوبی می‌تواند از عمق و گسترش نهضت فرور تیش خبر دهد.

واژگون نشان دادن تاریخ سابقه بسیار دارد. ماجرای انوشیروان را همه می‌دانند و مکرر نمی‌کنم. این حرامزاده آدم‌خوار با روحانیون مواضعه کرد که اگر او را به جای برادرانش به سلطنت رسانند، ریشه مزدکیان را براندازد. نوشته‌اند که تنها در یک روز، به قولی، یکصد و سی هزار مزدکی را در سراسر کشور به ترویر گرفتار کردند و از سر تا کمر، واژگون در چاله‌های آهک کاشتند. این عمل چنان نفرتی به وجود آورد که دستگاه تبلیغاتی رژیم برای زودودن آثار آن به کار افتاد تا با نمایشات خررنگ‌کشی از قبیل زنجیر عدل و غیره و غیره از آن دیو خونخوار فرشته‌ای بسازند. و ساختند هم و چنان ساختند که توانستند شاید برای همیشه تاریخ را فریب بدهند. چنان‌که امروز هم وقتی نام انوشیروان را می‌شنویم خواه و ناخواه کلمه عادل به ذهنمان متبادر می‌شود.

زنده‌ست نام فرخ نوشیروان به عدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
بیچاره سعدی!

باری، این ماجرای داریوش و بردیا را داشته باشید تا به‌اش برگردیم.
حالا ببینیم قضیه ضحاک چیست:

آقای حصوری، یکی از دوستان من که محقق گرانمایه است، در مقاله‌ای راجع به اسطوره ضحاک می‌نویسد.

جمشید جامعه را به طبقات تقسیم کرد. طبقه روحانی، طبقه نجبا، طبقه سپاهی، طبقه پیشه‌ور و کشاورز و غیره بعد ضحاک می‌آید روی کار. بعد از ضحاک، فریدون، که با قیام کاوه آهنگر به سلطنت دست پیدا می‌کند می‌بینیم اولین کاری که انجام می‌دهد بازگرداندن جامعه است به همان طبقات دوره جمشید. به قول فردوسی فریدون به مجرد رسیدن به سلطنت جارچی در شهرها می‌اندازد که:

سپاهی نباید که با پیشه‌ور	به یک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار	سزاوار هر دو پدید است کار
چو این کار آن جوید آن کار این	پر آشوب گردد سراسر زمین!

این به ما نشان می‌دهد که ضحاک در دوره سلطنت خودش که درست وسط دوره‌های سلطنت جمشید و فریدون قرار داشته طبقات را در جامعه به هم ریخته بوده است. البته ما از تقسیم‌بندی طبقاتی جامعه در دو و سه هزار سال پیش چیزهایی می‌دانیم. این طبقه‌بندی نه فقط از مختصات جامعه ایرانی کهن بوده، اوستای جدید هم که منتشر در دست است وجود این طبقات را تأیید می‌کند.

پیدا است که اسطوره ضحاک، بدین صورتی که به ما رسیده، پرداخته ذهن مردمی است که از منافع نظام طبقاتی برخوردار بوده‌اند. آخر مردم طبقه‌ای که قاعده هرم جامعه را تشکیل می‌دهند چرا

باید آرزو کنند فریدونی بیاید و بار دیگر آنها را به اعماق براند، یا چرا باید از بازگشت نظام طبقاتی قند تو دلشان آب شود؟

پس، از دو حال خارج نیست: یا پردازندگان اسطوره کسانی از طبقات مرفه بوده‌اند (که این بسیار بعید به نظر می‌رسد)، یا ضبط‌کننده اسطوره (خواه فردوسی، خواه مصنف خداینامک که مآخذ شاهنامه بوده) کلک زده اسطوره‌ای را بازگوکننده آرزوهای طبقات محروم بوده به صورتی که در شاهنامه می‌بینیم درآورده و از این طریق، صادقانه از منافع خود و طبقه‌اش طرفداری کرده است. طبیعی است که در نظر فردی برخوردار از منافع نظام طبقاتی، ضحاک باید محکوم بشود و رسالت انقلابی کاوه پیشه‌ور بدبخت فاقد حقوق اجتماعی باید در آستانه پیروزی به آخر برسد و تنها چرمپاره آهنگریش برای تحمیق توده‌ها، به نشان پیوستگی خلل ناپذیر شاه و مردم به صورت درفش سلطنتی در آید و فریدون که بازگرداننده جامعه به نظام پیشین است و طبقات را از آمیختگی با یکدیگر باز می‌دارد باید مورد احترام و تحریم قرار بگیرد.

حضرت فردوسی که در بخش پادشاهی ضحاک از اقدامات اجتماعی او چیزی بر زبان نیاورده به همین اکتفا کرده است که او را پیشاپیش محکوم کند، و در واقع بدون اینکه موضوع را بگوید و حرف دلش را رو دایره بریزد، حق ضحاک بی‌نوا را گذاشته کف دستش، دو تا مار روی شانه‌هایش رویانده که ناچار است برای آرام کردنشان مغز سر انسان بر آنها ضماض کند. حالا شما بروید در باره این گرفتاری مسخره از فردوسی بپرسید چرا می‌بایست برای تهیه این ضماض کسانی را سر ببرند؟ چرا از مغز سر مردگان استفاده نمی‌کردند؟ به هر حال برای دست یافتن به مغز سر آدم زنده هم اول باید او را بکشند، مگر نه؟ خوب قلم دست دشمن است دیگر. شما اگر فقط به خواندن بخش پادشاهی ضحاک شاهنامه اکتفا کنید مطلقاً چیزی از اصل قضیه دستگیرتان نمی‌شود، همین قدر می‌بینید بابائی آمده به تخت نشسته که مارهایی روی شانه‌هایش است و چون ناچار است از مغز سر جوانان به آنها خوراک بدهد تا راحتش بگذارند، مردم به ستوه می‌آیند و انقلاب می‌کنند و دمار از روزگارش بر می‌آورند و فریدون را به تخت می‌نشانند، و قهرمان اصلی انقلاب هم آهنگری است که چرمپاره آهنگریش را تک چوب می‌کند. البته فکر نکنید که فردوسی علیه الرحمه نمی‌دانسته برای انقلاب کردن لازم نیست حتماً یکی چیزی را تک چوب کند، متها این چرمپاره را برای بعد که باید به نشانه همبستگی طبقاتی غارت‌کنندگان و غارت شونده‌گان، درفش کاویانی علم بشود، لازم دارد!

اما وقتی به بخش پادشاهی فریدون رسیدید، آن هم به شرطی که سرسری از روی مطلب نگذرید، تازه شست‌تان خبردار می‌شود که اولاً مارهای روی شانه ضحاک بیچاره بهانه بوده است و چیزی که فردوسی از شما قایم کرده و در جای خود صدایش را بالا نیاورده انقلاب طبقاتی او بوده است. ثانیاً با کمال حیرت در می‌یابید آهنگر قهرمان دوره ضحاک، جاهلی بی‌سرو پا و

خائن به منافع طبقات محروم از آب در آمده است!

این نکته را کنار می‌گذاریم که قیام مردم بر علیه ضحاک، قیام توده‌های آزاد شده از قید و بندهای جامعه‌ای اشرافی بر ضد منافع خویش، در حقیقت کودتائی است که اشراف خلع ید شده از طریق تحریک اجامر و اوباش و داش مشدی‌ها بر علیه ضحاک که آنها را خاکستر نشین کرده به راه انداخته‌اند. سؤال این است که خوب، پس از پیروزی قیام چرا سلطنت به فریدون تفویض می‌شود؟ - فقط به این دلیل. فریدون از خانواده سلطنتی است و به قول فردوسی فر شاهنشاهی دارد، یعنی خون سلطنتی (که این بنده مطلقاً از فرمول شیمیائی چنین خونی اطلاع ندارم) تورگ‌هایش جاری است!

این به اصطلاح فر شاهنشاهی موضوعی است که فردوسی مدام رویش تکیه می‌کند. تعصب او در این عقیده که مردم عادی شایسته رسیدن به مقام رهبری جامعه نیستند شاید از داستان انوشیروان بهتر آشکار باشد:

قباد هنگام عبور از اصفهان، شبی را با دختر دهقانی به سر می‌برد و سال‌ها بعد خبر پیدا می‌کند که همخوابه یکشبه شاهنشاه برایش یک پسر کاکل زری به دنیا آورده که بعدها انوشیروان نام می‌گیرد و به سلطنت می‌رسد. خوب، این که نمی‌شود. مگر ممکن است یک چنان پادشاه جمجاهی همین جوری از یک زن هشت من نه شاهی طبقه بقال چغال به دنیا آمده باشد؟ این است که قبلاً به ترتیبی نژاد دختر مورد تحقیق قرار می‌گیرد و بی‌درنگ کاشف به عمل می‌آید که نخیر، هیچ جای نگرانی نیست، دختره از تخم و ترکه جمشید است و خون شاهان در رگ‌هایش جاری است.

در میان همه، تاجداران شاهنامه فردوسی ضحاک تنها کسی است که نمی‌تواند بگوید:

منم شاه بافره ایزدی همم شهریاری، همم موبدی

و این خود ثابت می‌کند که ضحاک از دودمان شاهی و حتی از اشراف درباری نیست بلکه فردی است عادی که از میان توده مردم برخاسته.

آقای حصوری بسیار دقیق به این نکته اشاره می‌کند. می‌گوید:

«از آنجا که این دوره به کلی از جنبه‌های الهی که به دوره‌های دیگر داده‌اند جدا است باید پذیرفت که دوره‌ای انسانی است این ضحاک در نظر پردازنده، اسطوره چنان ناپاک جلوه کرده است که دیگر به لقب ایرانی آژی دهاک (یا اژدها) و به اسم ایرانیش بیوراسپ (بیوراسپ) توجهی نکرده او را یکباره غیرایرانی و بخصوص تازی خوانده و به خیال خود این ننگ را از دامن ایرانیان ستوده است که خدا نخواسته یکی از آنها بر علیه امر مقدسی چون نظام طبقاتی قد علم کند!»

وقتی که رد اسطوره ضحاک را توی تاریخ بگیریم به این حقیقت می‌رسیم که ضحاک فردوسی درست همان گئومات غاصبی است که داریوش از بردیا ساخته بود. اگر شما به آنچه ابوریحان بیرونی درباره ضحاک نوشته نگاه کنید از شباهت مطالب او با مطالب سنگ نبشته بیستون حیرت می‌کنید. یک نکته بسیار بسیار مهم متین ابوریحان اصطلاح «اشتراک در کدخدائی» است در دوره ضحاک و

این دقیقاً همان تهمت شرم‌آوری که به مزدک بامدادان نیز وارد آورده‌اند. توجه کنید به نزدیک شدن معتقدات مزدکی و ضحاک! مزدک هر گونه مالکیت خصوصی بیش از حد نیاز را طرد و مالکیت اشتراکی را تبلیغ می‌کرد. برای اشراف، زنان در شمار اموال خصوصی بودند نه به معنی نیمی از جامعه انسانی. این بود که در کمال حرامزادگی حکم مزدک را تعمیم دادند و او را متهم کردند که زنان را نیز در تعلق تمامی مردان خواسته است. آن «اشتراک در کدخدائی» که ابوریحان بیرونی به ضحاک نسبت داده همان تهمت شرم‌آوری است که بعدها به آئین مزدک نیز بسته شد، زیرا کدخدائی به معنی دامادی و شوهری است. مقابل کدبانوئی.

آقای حصوری مقاله‌اش را با این جمله ادامه می‌دهد:

«احقاق حق ضحاک که به گناه حفظ منافع مردم ماردوش و جادو از آب درآمده نباید ما را از دنبال کردن داستان جمشید باز دارد. می‌بینیم که فریدون دوباره قالب قدیمی شاهان کهن ایرانی را پیدا می‌کند و به تلاطم دوره ضحاک خاتمه می‌دهد و جامعه را به همان راهی می‌برد که جمشید می‌برده است.

می‌بینید دوستان که حکومت ضحاک افسانه‌ای (یا) بردیای تاریخی را ما به غلط و به اشتباه، مظهري از حاکمیت استبدادی و خودکامگی و ظلم و جور و بیداد فردی تلقی کرده‌ایم. به عبارت دیگر شاید تنها شخصیت باستانی خود را که کارنامه‌اش به شهادت کتیبه بیستون و حتی مدارکی که از خود شاهنامه استخراج می‌توان کرد سرشار از اقدامات انقلابی توده‌ای است. بر اثر تبلیغات سوئی که فردوسی بر اساس منافع طبقاتی و معتقدات شخصی خود برای او کرده به بدترین وجهی لجن مال می‌کنیم و آنگاه کاوه را مظهر انقلاب توده‌ای به حساب می‌آوریم در حالی که کاوه در تحلیل نهائی عنصری ضد مردمی است.

به این ترتیب پذیرفتن درست سخنی که فردوسی از سرگزیزی عنوان کرده به صورت یک آیه منزل، گناه بی‌دقتی ما است نه گناه او که منافع طبقاتی یا معتقدات خودش را در نظر داشته است.

سیاست رژیم‌ها در جهان سوم، ارتجاعی و استثماری است. هر رژیم با بلندگوهای تبلیغاتی از یک سو فقط آنچه را که خود می‌خواهد یا به سود خود می‌بیند تبلیغ می‌کند و از سوی دیگر با سانسور و اختناق از انتشار هر فکر و اندیشه‌ای که با سیاست نفع پرستانه خود در تضاد ببیند مانع می‌شود. می‌بینید که تاکنون هیچ محققی به شما نگفته است که شاهنامه فردوسی، اگر در زمان خود او - حدود هزار سال پیش از این - مبارزه برای آزادی ایران عرب زده خلیفه زده، ترکان سلجوقی زده را ترغیب می‌کرده است. امروز باید با آگاهی بدان برخورد شود نه با چشم بسته. از شاهنامه به عنوان «حماسه ملی ایران» نام می‌برند حال آنکه در آن از ملت ایران خبری نیست و اگر هست همه جا مفاهیم وطن و ملت را در کلمه شاه متجلی می‌کند. خوب، اگر جز این بود که از ابتدای تاسیس رادیو در ایران هر روز صبح به ضرب دمبک زورخانه توی اعصاب مردم فرویش

نمی‌کردند آخر، امروزه روز، فر شاهنشهی چه صیغه‌ای است؟ و تازه به ما چه که فردوسی جز سلطنت مطلقه نمی‌توانسته نظام سیاسی دیگری را بشناسد؟

در ایران اگر شما بر می‌داشتید کتاب یا مقاله، یا رساله‌ای تالیف می‌کردید و در آن می‌نوشتید که در شاهنامه فقط ضحاک است که فر شاهنشهی ندارد پس، از توده مردم برخاسته است، و این آدم، به فلان و بهمان دلیل، محدودیت‌های اجتماعی را از میان برداشته و دست به اصلاحات عمیق اجتماعی زده، پس حکومتش به خلاف نظر فردوسی حکومت انصاف و خرد بوده است، و کاوه نامی بر او قیام کرده اما یکی از تخم و ترکه، جمشید را به جای او نشانده پس، در واقع آنچه به قیام کاوه تعبیر می‌شود کودتائی ضد انقلابی برای باز گرداندن اوضاع به روال اسامی گذشته بوده است. اگر چوب به آستین تان نمی‌کردند این قدر هست که دست کم به ما حصل تبعات شما در این زمینه اجازه انتشار نمی‌دادند و اگر هم به نحوی از دستشان در می‌رفت، به هزار وسیله می‌کوبیدندتان. خوب، پس حقایق و واقعیات وجود دارند و آنجا هستند: توی شاهنامه، توی سنگ نبشته بیستون، توی دیوان حافظ، توی کتاب‌هایی که خواندنشان را کفر و الحاد به قلم داده‌اند، توی فیلمی که سانسور اجازه دیدنش را نمی‌دهد و توی هر چیزی که دولت‌ها و سانسورشان به نام اخلاق، به نام بدآموزی، به نام پیشگیری از تخریب اندیشه و به هزار نام و هزار بهانه، دیگر سعی می‌کنند توده مردم را از مواجهه با آن مانع شوند در هر گوشه دنیا، هر رژیم حاکمی که چیزی را ممنوع الانتشار به قلم داد، من به خودم حق می‌دهم که فکر کنم در کار آن رژیم کلکی هست و چیزی را می‌خواهد از من پنهان کند.

پاره‌ای از نظام‌ها اعمال سانسور را با این عبارت توجیه می‌کنند که: ما نمی‌گذاریم میکرب وارد بدنمان بشود و سلامت فکری ما و مردم را مختل کند. - آنها خودشان هم می‌دانند که مهمل می‌گویند. سلامت فکری جامعه فقط در برخورد با اندیشه مخالف محفوظ می‌ماند. تو فقط هنگامی می‌توانی بدانی درست می‌اندیشی که من منطقت را با اندیشه نادرستی تحریک کنم. من فقط هنگامی می‌توانم عقیده سخیفم را اصلاح کنم که تو اجازه سخن گفتن داشته باشی. حرف مزخرف خریدار ندارد. پس تو که پوزه‌بند به دهان من می‌زنی از درستی اندیشه من از نفوذ اندیشه من می‌ترسی. مردم را فریب داده‌ای و نمی‌خواهی فریب آشکار شود. نگران سلامت فکری جامعه هستید؟ پس چرا مانع اندیشه آزادش می‌شوید؟ سلامت فکری جامعه تنها در گرو همین واکسیناسیون بر ضد خرافات و جاهلیت است که عوارضش درست با نخستین تب تعصب آشکار می‌شود. برای سلامت عقل فقط آزادی اندیشه لازم است. آنها که از شکفتگی فکر و تعقل زیان می‌بینند جلو اندیشه‌های روشنگر دیوار می‌کشند و می‌کوشند توده‌های مردم احکام فریبکارانه بسته‌بندی شده آنان را به جای هر سخن بحث‌انگیزی بپذیرند و اندیشه‌های خود را بر اساس همان احکام قالبی که برایشان مفید تشخیص داده شده زیرسازی کنند. توده‌ای که بدین سان قدرت خلافت فکری خود را از دست داده باشد برای راه جستن به حقایق و شناخت قدرت اجتماعی خویش و پیدا کردن شعور و حتی برای توجه یافتن به حقوق انسانی خود محتاج به فعالیت فکری اندیشمندان جامعه خویش است، زیرا کشف حقیقتی که

اینچنین در اعماق فریب و خدعه مدفون شده باشد ریاضتی عاشقانه می‌طلبد و بطور قطع می‌باید با آزاداندیشی و فقدان تعصب جاهلانه پشتیبانی بشود که این هم ناگزیر در خصلت توده گرفتار چنان شرایطی نخواهد بود.

این ماجرای ضحاک با بردیا یک نمونه بود برای نشان دادن این اصل که حقیقت چقدر آسیب‌پذیر است و در عین حال، زدودن غبار فریب از رخساره حقیقت چه قدر مشکل است. چه بسا در همین تالار کسانی باشند با چنان تعصبی نسبت به فردوسی، که مایل باشند به دلیل این حرف‌ها خرخره مرا بجوند و زبانم را از پس گردنم بیرون بکشند، فقط به این جهت که دروغ هزار ساله، امروز جزو معتقداتشان شده و دست کشیدن از آن برایشان غیرمقدور است.

پیشینیان ما گفته‌اند: آفتاب زیر ابر نمی‌ماند و حقیقت سرانجام روزی گفته خواهد شد. این حکم شاید روزگاری قابلیت قبول داشته و پذیرفتنی بوده است، اما در عصر ما که کوچکترین خطائی می‌تواند به فاجعه‌ای عظیم مبدل شود، به هیچ روی فرصت آن نیست که دست روی دست بگذاریم و بنشینیم و صبر پیش گیریم که روزی روزگاری حقیقت با ما بر سر لطف بیاید و گوشه ابروئی نشانمان بدهد.

امروز هر یک از ما که اینجا نشسته‌ایم باید خود را به چنان دستمایه‌ای از تفکر منطقی مسلح کنیم که بتوانیم حقیقت را بو بکشیم و پنهانگاهش را بی‌درنگ بیابیم.

ما در عصری زندگی می‌کنیم که جهان به اردوگاه‌های متعددی تقسیم شده است. در هر اردوئی بتی بالا برده‌اند و هر اردوئی به پرستش بتی واداشته شده است. امیدوارم دوستان، که نه خودتان را به کوچه علی‌چپ بزنید، نه سخن مرا به گونه‌ای جز آنچه هست تعبیر و تفسیر کنید. اشاره من مطلقاً به بت‌سازی و بت‌پرستی نوبالغان نیست که مثلاً مایکل جکسن قرتی یا آن گاو میش - محمدعلی کلی، کتک خور حرفه‌ای - برایشان به صورت خدا در می‌آید. اشاره من به بیماری کودکانه‌تر، اسف‌انگیزتر و بسیار خجالت‌آورتر کیش شخصیت است که اگر ما گرفتار آنیم. مائی که کلی هم ادعایان می‌شود، افاده‌ها طبق طبق، و مثلاً خودمان را مسلح به چنان افکار و اندیشه‌های متعالی می‌دانیم که نجات دهنده بشریت از یوغ بردگی است. بله، مستقیماً به هدف می‌زنم و کیش شخصیت را می‌گویم. همین بت‌پرستی شرم‌آور عصر جدید را می‌گویم که مبتلا به همه ما است. و شده نقطه افتراق و عامل پراکندگی مجموعه‌ای از حسن‌نیت‌ها تا هر کدام به دست خودمان گرد خودمان حصارهای تعصب بالا ببریم و خودمان را درون آن زندانی کنیم. انسان به برگزیدگان بشریت احترام می‌گذارد و از مشعل اندیشه‌های آنان روشنائی می‌گیرد اما درست از آن لحظه که از برگزیدگان زمینی و اجتماعی خود شروع به ساختن بت آسمانی قابل پرستش می‌کند نه فقط به آن فرد برگزیده توهین روا می‌دارد بلکه علیرغم نیات آن فرد برگزیده، برخلاف تعالیم آن آموزگار خردمند که خواسته است او را از اعماق تعصب و نادانی بیرون کشد. بار دیگر به اعماق سیاهی و سفاقت و ابتذال و تعصب جاهلانه سرنگون می‌شود. زیرا شخصیت پرستی لامحاله تعصب خشک مغزانه و قضاوت

دگماتیک را به دنبال می‌کشد و این متاسفانه بیماری خوف‌انگیزی است که فرد مبتلای به آن با دست خود تیشه به ریشه خود می‌زند.

انسان خردگرای صاحب فرهنگ چرا باید نسبت به افکار و باورهای خود تعصب بورزد؟ تعصب ورزیدن کار آدم جاهل بی‌تعقل فاقد فرهنگ است. چیزی را که نمی‌تواند در باره‌اش بطور منطقی فکر کند به صورت یک اعتقاد درست پیش ساخته می‌پذیرد و در موردش هم تعصب نشان می‌دهد. تبلیغات رژیم‌ها هم درست از همین خاصیت تعصب‌ورزی توده‌ها است که بهره‌برداری می‌کنند.

